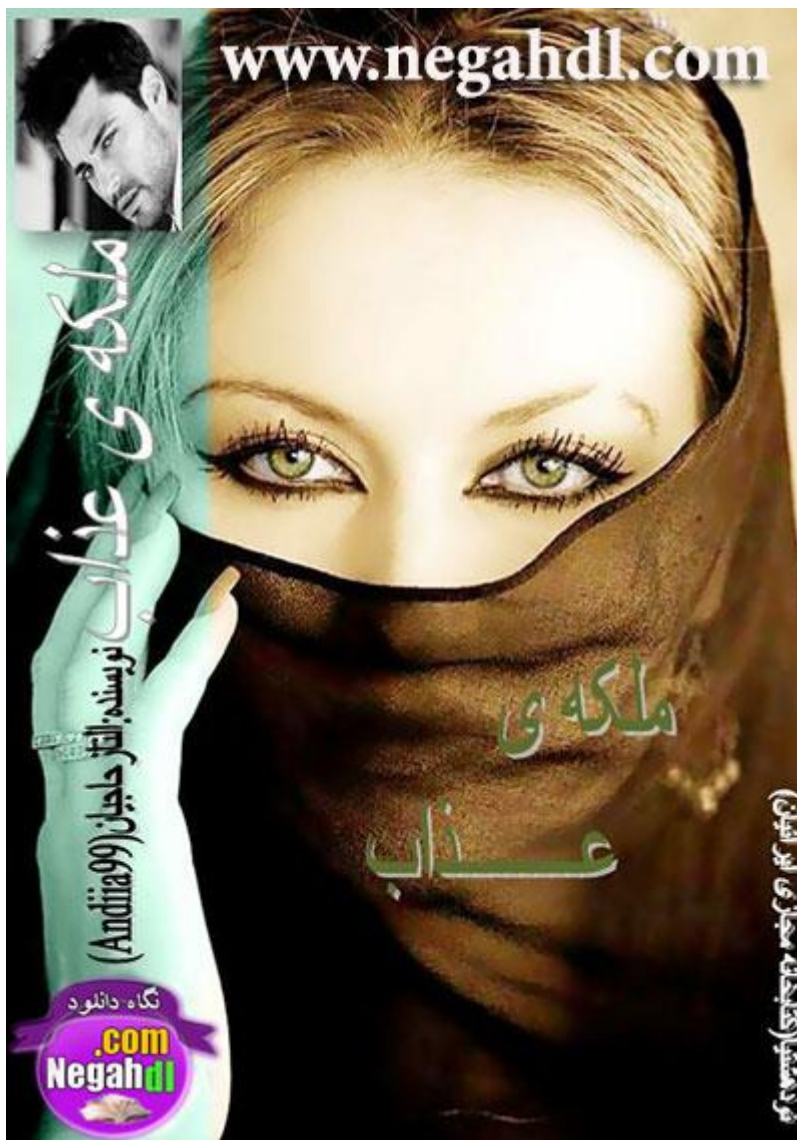


رمان ملکه ی عذاب | الناز حاجیان کاربر انجمن نودهشتیا

WWW.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان



مقدمه:

در تلاطمی از دریایی سبز

زالوها بر من چیره شدند

در جنگی نابرابر ستیزه رخ داد

مغلوب شدم وبه زانو درآمدم

فریادم در گلو خشک شد

سایه ات در چشمانم محو شد

شکست خورده در پی ات آمدم

به حرف آمدم

اما صدایی نیامد

رد پایت را دنبال کردم

چادری سیاه در دست باد یافتم

در پی ات دویدم اما هرچه دویدم

به تو نرسیدم

به حرف آمدم

صدایی خسته مدام میگفت

تو ملکه ی عشق منو مایه عذاب منی

(نویسنده)

"فصل اول"

هنوزم که هنوز اون غم توی چشمای میشی اش رو فراموش نمیکنم. آخ چه که روزای خوبی روباهم گذروندیم، کاش بودی تا بازم موهام رو شونه کنی تا اون دستای لطیف رو بکشی بهشون وبگی قدرزیبایت رو بدون. آخ که راست میگویند که تا کسی را ازدست ندهی قدرش را نمیدانی. کاش بودی تا دیگر اذیتت نمیکردم تا دیگر باشی طنت هایم موجب عذاب تو نمیشدم.

دلبرایت تنگ شده حتی برای پدر، پدريکه دوسالی میشود او را ندیده ام میدانم حتی اگر هم میدیدمش جای خالی تو را برایم پر نمیکرد. هیچگاه آن روز کذایی را از خاطرم پاک نمیکنم. آری

مادر، مقصر مرگ تو پدر است اورا هیچوقت نمیبخشم هیچوقت. یادش بخیر سال سوم نظری بودم زنگ آخر بودش و امتحان نیم ترم زبان فارسی، منم چون دیشب مادر و پدر یه دعوا حسابی که آخرش به گریه مامان و بیرون رفتن پدر ختم شده بود کردند نتونستم درس بخونم و بیشتر سوالارو بلد نبودم داشتیم به سوالهفت جواب میدادم که امیری بغل دستیم با پاش محکم کوبید به من، منم که هم دردم گرفته بودهم غافلگیر شدم دستمو رومچ پای چپم گذاشتم و داد زدم:

آخ...

نگاه کل کلاس و معلم زبان فارسیمون برگشت طرف من دختر خجالتی نبودم بلکه خیلی پرو هم بودم برای همین با لبخند به دبیرمون که باخم نگاهم میکرد گفتم:

بخشید خانم، رگ پامون گرفت.

دوباره کلاس ساکت ساکت شد، امیری زیر چشمی نیگام کرد و آرام گفت:

سوال آخر؟

به سوال آخر نیگا کردم، یا حضرت فیل اینو دیگه از کجای کتاب آورده بود؟ هیچی نگفتم که دیدم دوباره داره پاشو نزدیک میکنه که بهم بزنه ایندفعه هم بلند گفتم:

نه نه. جون مادرت دیگه نزن...

وای باز که گند زدم خانم جمالی که برعکس فامیلیش اصلا قشنگ نبود با صدای جیغ ماندی سرم داد زد:

موسوی میتونی ساکت شی یانه؟

همش تقصیر امیری بودا اونوقت سرمن بیچاره داد میزنن. دیگه هیچی بلد نبودم رفتم برگمودادم نشستم و منتظر شدم زنگ بخوره. ناگهان یه هواپیمایی با فاصله از بالای مدرسه مارد شد و صداش خیلی بلند و ترسناک بود. یکی از بچه های شیطون کلاس از جاش بلند شد زد تو سرش باقیافه مثلاً ترسیده ای گفت:

یا حضرت عباس. آمریکا حمله کرد...

همه بچه ها زدن زیر خنده یعنی اگه به خانم جمالی کارد میزدی خونش در نمیومد.

وقتی زنگ خورد اول همه از کلاس زدم بیرون. امروز باید پیاده میرفتم ماما نیومده بود آخه مامانم ناظم مدرسمون بود با اون میومدم برمی گشتم اما اون روز چون شبش با پدر جروبخت داشتن حال مدرسه رو نداشت. وقتی رسیدم خونه بلند مامانو صدا زدم که از در ساختمون اومد بیرون من تو حیاط بودم، خونمون حالت ویلایی داشت.

مامانم چادر سرش کرده بودویه چمدون دستش رنگشم پریده، حال خوبی نداشت کیفموانداختم وسط حیاط و رفتم پیشش. وقتی بغلش کردم زد زیر گریه.

- مامانم چی شده؟

همونطور که اشک میریخت و صورتمونوازش میکرد جواب داد:

چیزی نیست دخترم. من دارم میرم تو مواظب خودت باش.

- مگه من میزارم؟ ماما آخه آدم واسه یه دعوا که قهر نمیکنه.

- نه دخترم. قهر نمیکنم بلکه خودمو پدرت و اون زنو راحت میکنم.

- اون زن؟ چی میگین شما؟

- تحمل داری یچیزیو بدونی؟

گیج شده بودم چون نمیدونستم چیه اطمینان ندادم با این حال ماما باغم گفت:

عزیزم همیشه بین منو پدرت یه زن بوده، اون عشقه پدرتنه نفسشه همه ی زندگیشه، من اضافه بودم. خیلی وقت پیش باید میرفتم اما دوری تو رو نمیتونستم تحمل کنم. حالا که واسه خودت خانومی شدی دیگه باید برم.

اینا حقیقت نداشت پدر چطور میتونست به ما خیانت کنه؟ مگه ماما چش بود؟ زیبا نبود که بود، کدبانو نبود که بود و پدر ا دوست نداشت که داشت.

مامانم اومد جلوتر و پیشونیمو بوسید و محکم بغلم کرد کاش آخرین باری نبود که آغوش گرمش رو تجربه میکردم. داشت میرفت نه نباید میذاشتم بره، رفتم چادرش رو گرفتم و کشیدم:

مامان ترو خدا نرو ماما خواهش میکنم...

اما اون رفت. رفت. رفت برای همیشه رفت.

انقدر حالش خراب بود که تو اتوبان تصادف میکنه و فوت میکنه

مامانم میره بدون من، تنهادرختروشوتنها میزاره.

اون روزا میثم زیاد خونمون بود، میثم پسر شریک پدر بود که اومده بود خاستگاریم پدر قبول میکنه و منم نه نیوردم. قرار ازدواج رو گذاشتن تا درس من و میثم تموم بشه، اون بعد از مرگ مادرم خیلی کمکم کرد اگر اون نبود نمیتونستم دیپلمم رو بگیرم. پدر برای مامانم گریه نکرد یا شاید جلوی من گریه نمیکرد. من باهاش یه کلمه هم حرف نزد اما اون خیلی سعی کرد تأثشتی کنه ولی من غد تراز این حرفا بودم.

سه ماه بعد از مرگ مامان پدر ورشکست شد یعنی سلیمی شریکش کلاه برداری میکنه که میشه بابای میثم، پولارو میکشه بالا و از ایران خارج میشه همسرش رو قبلا فرستاده بود اما میثم باهاش نمیره و ایران میمونه بازجویی از اون هم چیزی رو مشخص نکرد.

به این ترتیب نامزدی ما بهم میخوره که باعث خوشحالی من میشه. طلبکارا سر پدر خالی میشن و اون میافته زندان. دفترش، خونه ی تو لباسان و تمام داریمون رو از دست میدیم. شاید پدر تقاص دردی مادر رو میداد ولی این وسط منم قربانی شدم.

خواستم از طلبکاراش رضایت بگیرم که یا پولاشون رو میخواستن یا یه پیشنهادهایی میدادند که بیخیال رضایت گرفتن شدم.

من که جایی رونداشتم شدم سربار خالم، خالم اینا شیراز زندگی میکنند.

و منم تو کنکور بیشتر شیراز رو زدم و آخر هم اینجا قبول شدم اومدم شیراز موندگار شدم. پدر و مادرم اصالتشون همینجا ست. پدر از خانودش طرد شده بود اونم سر موضوعی که نمیدونم فقط عمم تلفنی جوایای احوال من از وقتی اومدم شیراز چندباری هم بهش سر زدم اما به پدر بزرگم نه.

نیگام به آسمون افتاد، هوا کاملاً روشن شده بود. کی صبح شد؟

توی تراس اتاقی که بمن داده بودن نماز خواندن خیلی کیف میداد سجاده جمع کردم از تراس بیرون رفتم داشتم چادرمو در میوردم که صدای در اتاقم و شنیدم حالا هر کی ندونه فکر میکنه خونه خودمه که میگم اتاقم، میگن خونه خاله همینا!

- بفرمایید.

در باز دو سیاوش اومدتو قیافش خواب آلود بود. وقتی دید چادر نماز سرمه گفت:

نماز تو خوندی؟ راستش من خوابم بردنتونستم پیام صدات کنم حالام که افتاب زد. امروز کلاس

داری؟

- آره.

- خب پس تاتو حاضرشی من برم نماز موبخونم. خودم میرسونمت.

داشتم شیر کاکائو درست میکردم که سروکله سروش پیدا شد.

خاله چهار تا بچه داشت اول سیاوش که دبیره و چهار سال پیش که زنش بیماری مرموزی داشت فوت میکنه، دومین بچه سلنا که مطلقه است اونم چند ماه بعد از ازدواج میفهمه شوهرش معتاده و از هم جدا میشن الانم خیلی کم حرفه. سومی چهارمی هم دو قلوهستن مرسته و سروش، مرسته دانشگاه قبول شده و هیچوت کتاب از دستش نمیافته برعکسش سروش ۲۰ سالشه اما هنوز دیپلم نگرفته همه ی کارش هم وقت گذروندن با دختر است.

اومد جلو که ماچم کنه هلش دادم اونور.

- اووو چته؟ دخترا آرزوشونه من بوسشون کنم حالا تو واسه ما عشوه شتری میای؟

- پس شما هم بروه موناروماچ کن.

ولی خداییش هم سروش پسر خیلی خوشگل و جذابی بود. اونطوریکه شنیده بودم مادر و پدر ما مانم زن و شوهر بسیار زیبایی بودن و من چشمان سبز و فوق العاده محشرم و پوست گندمی ام به پدر بزرگم رفته و سروش هم چشمان عسلی و پوست سفیدش به مادر بزرگمان رفته است. لبخندی دختر کشی زد:

حالا اگه پسندیدی پیام خاستگاریت؟

جیغ زدم:

سروووووووش برو بیرون.

واوهم که میدانست عصبانی کردن من عاقبت خوشی ندارد زودی از آشپزخونه رفت و خالم با بسته های خرید داخل شد. امروز باید حرفامو باهاش درمییون میزاشتم.

- سلام خاله جون.

- سلام دانشگاه چطور بود؟

- مثل همیشه. میتونم باهاتون حرف بزنم؟

خاله روی صندلی نشست و منتظر شد. منم نشستم میدونستم ناراحت میشه اما مجبور بودم:

راستش من میخوام برم.

- کجا؟!

- تهران

- اونجاکه کسیونداری؟

- میدونم ولی میخوام روپای خودم وایسم انتقالی میگیرم یکمی هم پول دارم بایه دانشجوهمخونه میشم و کار میکنم.

- یعنی انقدر اینجابهت بدمیگذره؟

- نه خاله جون. بخدا من سخته شما خودتون گرفتاریای خودتون رو دارین، منم که شدم غوز بالاغوز

- تو روسر من جاداری توتنها یادگار خواهرمی. وگریه اش گرفت منم بغضم گرفته بوداما گریه نکردم. بابغض گفت:

باشه عزیزم اگه دوست داری برو. منم همجوره کمکت میکنم. هرچندکه دوست داشتم بمونی وعروس خودم شی...

طول کشیداما کارای انتقالیم رو انجام دادم. خبررفتن من بیشتر از همه سروش رو ناراحت کردتازه باهام قهرم کرد ولی مجبور بودم،

دیگه روی نگاه کردن به خالم وشوهر خالم رونداشتم دوسالی

میشد بهشون زحمت دادم.

توماشین داشتیم باسیاوش درمورد دانشگاه جدیدم حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد:

الو؟

- سلام بچه برادری وفا.

- سلام ازماست عمه خانوم.

- خوبه خوبه تواین زبونونداشتی چیکار میکردی؟

- از شما قرض میگرفتم.

صدای خنده عمه توی گوشیم پیچید از لهجش خوشم میومد:

- ازدست تو. از بابات خبری داری؟

عمه که ازهیچی خبر نداشت نمیدونست بااین سوالش چقدر عذاب کشیدم. خیلی سردگفتم:

نه خبر ندارم.

- راستی آدرس نفس رواز پدرم گرفتم.

- بگین یادداشت میکنم. سریع یه خودکار درآوردم وتودفترچم نوشتم.

من: بالا شهر میشینه؟

- نمیدونم. یعنی قیطریه بالا شهر تهرانه؟

- بله. حتما وضعش توپه.

- شک نکن باباش کارخونه داره. بگذریم یه سربه من نمیزنی؟

- راستش عمه من دارم میرم فرودگاه که برم تهران.

عمه که خیلی تعجب کرد اول دعوام کرد وبعد کلی گله گی که چرا خونه اونا نرفتم. کم مونده برم

خونه اونا با اون شوهر خوش اخلاقش!

"فصل دوم"

از فرودگاه که او دم بیرون تاکسی گرفتم تا برم نفس روبینم. نمیدونم یه حسی دارم میخوام بینمش ولی چه اسم قشنگی داره، نفس!

اونور خیابون منتظر بودم تا هرجاهست برگرده آخه وقتی زنگشو زدم کسی جواب نداد. به طرفین خیابون نگاه کردم خیلی شلوغ بود. حتی دلم برای این ترافیک و هوای آلوده تهران تنگ شده بود. من چه سرشار از احساس بودم و خبر نداشتم. دیگه داشتم خسته میشدم خواستم برم که دیدم یه بی ام و جلوی اون ساختمون شیک نگه داشت و یه زن او دم بیرون یه عینک دودی به صورتش زده بود. ماشین همون جا پارک کرد، دستش یه چادر سیاه بود. عینکشو در آورد به دورورش نیگا کرد سعی کردم خودمو پشت درخت پنهون کنم اما اون زنه منو دید حتی نگاهش رو من خشک شد خودمو به کوچه علی چپ زدم اما متوجه شدم که پوزخند زد.

با کلیدش درو باز کرد داخل رفت اما چرا درو باز گذاشت؟!

حس شیشم میگفت همون زنه نفس، پس اینکه انقدر

وضعش خوبه چرا به پدرم کمکی نکرد؟ رفتم پشت در باز، داشتم با خودم کلنجار میرفتم که برم تو یانه؟ یا زنگ بزنم یا نزنم؟ که از آیفون صدای زنی روشنیدم:

بیابالا، طبقه ی شیشم واحد ۱۱ فقط درم ببند.

یا حضرت فیل این دیگه کیه؟ پس خودش به این حساب منو شناخته.

با آسانسور رفتم طبقه شیشم از اون ساختمون به وجد نیومدم هرچی باشه خودمون یه روزی از خانواده های مرفه اجتماع بودیم.

در خونش باز بود رفتم تو خونه چون کفش دم در دیدم منم کفشامو در اوردم هیچکسی توسالن نبود. دیگه داشتم کم کم میترسیدم.

– خوش اومدی!

همین یه کلمه کافی بود تا ترسم مضاعف بشه و زهر ترک بشم. دستمو گذاشتم رو قلبم که تند تند میزد و آروم برگشتم.

این آدم بودیا پری؟ درسته یه زن حدود چهل ساله بود اما هنوز آثار زیبایی تو صورتش بود با اینکه چهرش زیبا و مهربون بود اما هیچ به دلم ننشست. وقتی نگاه نفرت بارم رو دید گفت:

چرا اینجوری نگام میکنی؟ از من بدت میاد؟

هیچی نگفتم. اونم منتظر نشد از کنارم رد شد، چه بلند قد بود فکر کنم بالای ۱۷۰ بود. نشست و منم روبه روش نشستم و از خودم پرسیدم من اومدم اینجا چیکار؟ اومدم که هوو مادرم رو ببینم؟

از پنجره ی بزرگ خونه به آسمون آبی و گرم نگاه کرد با اینکه

اواخر شهریور بود اما هواسوزان بود. شروع کرد به حرف زدن:

من مسلم (پدرم) رو دوست دارم اونم منو دوست داره، حسی که هیچوقت هیچکس درک نکرد. آهی کشید و ادامه داد:

ما خانواده ای بودیم پولدار و به قول شمالی بندوقبار، اهل مهمونی و سفرامون شمال و فرانسه برعکس خانواده پدرت که اهل روزه و سفرایشون مشهوره و مکه ست.

من ۱۷ سالگی اومدم از شیراز به تهران پیش داییم که اینجا

یه قمار خونه داشت منم عشق اینجور بازیها همرو از داییم یاد گرفتم طوری که مثل خودش حرفه ای شدم.

پدرت جوونیش سرکش بود میخواست از هر قید و بندی آزاد باشه به بهونه دانشگاه میاد تهران، از داییم میشنوم یکی تو قمارخونش پیدا شده که هیچکس ازش نمیره. اسمش مسلم بود، پدرت.

تصمیم گرفتم باهاش قمار کنم، دروغ چرا از همون نگاه اول با اون چشمای جذابش به تمام وجودم رسوخ کرد. اما اون بی تفاوت همون لحظه با خودم عهد بستم عاشق خودم کنم.

باهم سریه میزنشستیم خیلی به خودش اطمینان داشت و با غرور نگام میکرد ولی منم به بازی و شانسم مطمئن بودم. شرط بندی کردیم گفت اگه اون برد باید من یه شب باهاش باشم.

منم گفتم اگه بردم بعد پایان بازی میگم چی میخوام. اونم قبول کرد باید هر طور شده میبردم، چون اگه میبایستم عفتمو از دست میدادم البته بعدش فهمیدم بلوف زده و میخواست منو بترسونه مسلم چنین آدمی نبود.

واقعاً که یه قمارباز قهار بود منم دست کمی از اون نداشتم.

من بردم البته جای تعجب نداشت چون یواشکی جر زنی

زیاد میکردم.

مسلم خیلی عصبانی بودهی میگفت که من جر زنی کردم اما کسی قبول نکرد چون متوجه نشدن.

همه منتظر بودن که من چی میگم پدرت خواست پول بده که من گفتم پول نمیخواهم در عوضش

میخواهم تایکسال راننده شخصی من باشی.

اونموقع میخواست کلمو بکنه کسیکه همه ازش میباختن ازیه دختر باخت و حالا با اون وضع خویش

باید راننده دختره میشد.

همه ی هدفم از اون کارم این بود که اونو وابسته بخودم کنم. همینم شد مسلم خان

مغرور و قمارباز عاشق یه دختر ۱۸ ساله شد. روزبه روز به عشق من افزوده میشد. از اینکه کنارم

بود راضی نبودم من اونو واسه خودم میخواستم از رقیبام متنفر بودم و هر کدومو با ترند رد میکردم.

همینطور گذشت که یروزم گفت خانوادش اصرار میکنن باید ازدواج کنه اونم گفته

همسرشو خودش انتخاب میکنه.

اومدیم شیراز که به خانوادمون خبر بدیم که پدرای جفتمون سرسختانه مخالفت کردن. اونوقت

چرا؟ چون توجه و نیشون باهم

مشکل داشتن و حالا بچه هاشون عاشق هم شدن خواهان ازدواجن. هر دو مون سخت جنگیدیم

باقهر و اعتصاب غذا و تهدید خودکشی بالاخره راضی شدن.

هیچوقت اون روزارو فراموش نمیکنم برای یه زن هیچی بهتر از این نیست که مردش اونو دوست

داشته باشه. اما خوشبختی کوتاه بود انگار تمام دنیادست به دست هم داده بودن تا ما رو ازهم

جدا کنن.

ما بچه دار نمیشدیم و مشکل از من بود. دوباره جنگ و دعوا شروع شد پدر مادر من میگفتن باید طلاق

بگیری و پدر مادر مسلم میگفتن باید یه زن دیگه بگیری. انقدر بهش فشار آوردن که

مجبور شد قبول کنه اون روزا جفتمون با چشمای به اشک نشسته به هم نگاه میکردیم. مادرت

وارد زندگیمون شد و مثلث ما هم تشکیل شد. از وجود من چیزی بهش نمیگن اما مسلم اونو به خونه

من میاره. منو مادرت سعی میکنیم باهم کنار بیایم. ولی من مسلمو برای خودم میخواستم هر دو مون عذاب میکشیدیدم و روزای سختی بود. بعد از دنیا اومدن تودیکه نتونستم تاب بیارم و اومدم تهران هر چند دلتنگی پدرت غیر قابل تحمل بود. اونم نمیتونه دوریمو تحمل کنه میاد تهران، تولباسون خونه میگیرین و دیکه اینجا زندگی میکنین.

میدونی، مادرت قفلش تو بودی و قفل من عشق آتشینمون. ولی انگار قفل اون محکم تر بود، مسلم یه پدر بود همش باید بالای سربچش باشه و بگذریم از اینکه چی بمن میگذاشت. اینکه گریه و تنهایی همدم من بود. تاوان چیوپس میدادم؟ نمیدونم!

پدرت نه منو طلاق میداد نه مادر تو میگفت تو عشقمی و اون مادر بچم.

ولی باین حال من هنوزم مسلمو دوست دارم. بابت فوت مادرت متاسفم از ته دلم میگم.

هر دو مون گریه میکردیم من برای فراق مادرم و اونم واسه سرنوشتش اشک هایش را پاک کردو بالبخت گفت:

مسلم گفته بود دخترش چه چشمای رویایی داره ولی حالا میبینم کم گفته. پدرت خیلی دلتنگته کینه رو بزار کنار برو ببینش.

سکوت کردم. چیزی نداشتم که بگم.

- پدرت یه آدرسی داد گفت یکی از دوستاشه، گفت برم از اون برای آزاد کردنش کمک بخوام من این کارو میزارم به عهده تو.

به آدرس نگاه کردم مال غرب تهران بود.

"فصل سوم"

خونه ی دوست پدرم که عموصداش میکنم مستقر شدم. وقتی خودمو معرفی کردم و موضوع پدر رو گفتم گفت پیگیر کار امیشه و اصرار کرد خونه ی اونا باشم که میدونستم سفارش پدرم بود.

خونه ی بزرگ ودلبازی بود، توی طبقه بالاش یه سالن دوازده متری بودویه حمام سمت راستش یه اتاق خواب سمت چپش اونجارودادبه من. ولی زن وبچش نبودن مسافرت تابستونی رفتن وعموبخاطرکم حوصلگی اوناروهمراهی نکرده.

امروزروزدوم که اینجاهستم والبتہ سرماخوردگیہ شدیدگرفتم که خیلی اذیتم میکنه. لباس مناسب پوشیدم ویه شال سبز سرم کردم که هم چشمام بیشتر خودنمایی میکردهم بهم میومد. اومدم پایین عمونبودامامیزصبحانه روچیده بود.

یه نگاه به خونه کردم، ازاین سکوت متنفربودم چون خونواده کم جمعیتی بودیم از سکوت وخلوت بیزارم. یه پیانومشکی گوشه سالن خودنمایی میکرد. یه قاب عکس توجهم رو جلب کرد رفتم از نزدیک نیگاش کردم.

عمورویه صندلی نشسته بودوکنارش یه خانوم باچهره مهربون ویه پسرجوون پشتشون ایستاده بود بسمت جلوخم شده بودویه لبخند قشنگ زده بود، نمیدونم چرابی اختیاربادیدن لبخندش منم لبخند زدم!

– بیدارشدی دخترم؟

چشم ازعکس برداشتم وبه عمونگاه کردم که نون به دست بود.

بالاینکه حس میکردم داغم امانمیخواستم همون روز اولی واسش دردسرباشم. یه لبخنداجباری زدم:

صبح بخیرعمو.

نون هارو گذاشت رومیزومشغول شد:

صبح توام بخیر. بیادخترم. بشین بخور که صبحونه بانون تازه میچسبه. نمیخوام پس فردا که مسلم آزادشد بگه به دخترم نرسیدیها.

بالاینکه اصلاشتهانداشتم یچیزایی خوردم.

– کی دانشگاهت شروع میشه؟

– دیگه رفت واسه مهر.

- چرا انقدر صدات گرفتس؟

- یکم گلوم دردمیکنه خوب میشم.

واسه اینکه بیشتر از این مریضیم رسوا نشه رفتم بالا دراز کشیدم رو تخت. داشتم به پدر و عاقبتیم فکر میکردم که یه سروصداهایی از پایین اومد اهمیت ندادم حالم خراب تر از این حرفا بود میدونستم تبم رفته بالا تر. زیر پتو خزیدم...

وقتی چشم باز کردم دیدم یکی پشت به من وایساده مرد بود قد بلند و چار شونه. نکنه من مردم اینم عزرائیل؟

فکرمو بلند گفتم که پسره برگشت لپشوباد کرد و بعد خالی کرد و زیر لب گفت:

نمردیم و عزرائیل شدیم!

اومدنزدیک تختم و پرسید:

بهترین؟

فقط نیگاش کردم، ابروهاش باریک بودن اه اه حتما از این سوسولا بود که زیر ابرو بر میدارن، چشماش هم مشکی بود اما بینیش کوچیک بود شاید عمل کرده لباشم باریک روهم رفته چهره دختر کشی داشت. همونی بود که تو عکس دیدم.

اونم داشت به من نگاه میکرد اما برخلاف منکه با تحسین نیگاش میکردم اون بانفرت به چشمام نگاه میکرد. اما چرا؟؟؟

دور تر شد، اصلا فدای سرم پسره با خودشم مشکل داره همه کشته مرده چشمای منن اونوقت این بانفرت رو بر میگرددونه. سرد پرسیدم:

میشه بگید اینجاکجاست و من چیکار میکنم؟

اونم مثل خودم جواب داد:

اینجا در مانگاه و شما هم تب داشتین تشنج کرده بودین اگه یکم دیر تر به دادتون میرسیدیم الان دیگه کامل در خدمت عزرائیل بودین.

متوجه طعنش شدم ولی من هیچی یادم نمیاد، فقط یادم میاد که حالم خیلی خراب بودویکی اومدمنوبغل کردو...

وای حتما این منوبغل کرده زبونمو گاز گرفتم اونم حتما فکرمو خوندچون دوباره باطعنه گفت:

سعی کنید در اولین فرصت رژیم بگیرید نزدیک بود دیسک کمر بگیرم خانوم.

اول خواستم جوابشو بدم ولی بعد گفتم بزار دلشوبسوزونم برای همین با بغض ساختگی گفتم:

شما هم اگه جای من بودید چاق میشدید. وقتی تو دو سال مادرتونو ازدست بدین و بعدش پدرتون بره زندان و همه ی داروندارتون رویه شبه پرپر بینین حتما چاق میشدید حتما خیلی دل و دماغ برای پر خوری و چاق شدن دارین.

زدم به هدف چون متأثر شد و پشیمون. حقش بود در حالیکه من فقط چهل و هفت کیلو باقد ۱۶۵ بودم میگفت چاق!

مشکوک از من پرسید:

شما واقعا دختر دوست بابام هستین؟

- نخیر من زن صیغه ای باباتون هستم.

یعنی بگم چشماتش چهار تا شد دروغ نگفتم اومدی چیزی بگه که من زود تر گفتم:

خب بله دیگه. من دختر دوست عموفرهاد هستم.

- اسمت چیه؟

خیلی بهم برخوردی جووری میگفت اسمت چیه که انگار بچه

پیش دبستانی ام.

بادل خوری گفتم:

آسماء

- اسم منم مهدی.

- منم نپرسیدم.

خوب زدم تو بر جکش. نمیدونستم چقدره اونجام والان ظهره ؟ شبه؟ و جرأتشم نداشتم از مهدی
پیرسم. مهدی؟ چرا گفتم مهدی؟ خب پس چی میگفتم؟

- کی من میتونم برم؟

باپوز خند گفت:

بری؟ تنها؟ خب بلند شو همین الان برو.

- عمو فرهاد کجاست؟

- خونه.

- مادرتون هم اومده؟

- بله.

- من بیهوش شدم؟

- آره.

- چند ساعته من اینجام؟

- ۳

دیگه داشت با جوابای کوتاهش کلافم میکرد:

خسته شدم کی میریم؟

الان تودلش میگه این دختره چه پرو. ولی مگه غیر از این بود؟

- هروقت سرم تون تموم شد.

دیگه هیچی نگفتم اونم با گوشیش مشغول بود انگار نه انگار من مهمونشونم والان مثلاً مریضم!

سرمم که تموم شد از درمانگاه بیرون اومدیم پولشم اون حساب

کرد منم یه تعارفی زدم اما قبول نکرد ولی اگر قبول میکرد من پولشواز کجامیخواستم بیارم؟

ماشینش پرشیا نقره ای بود. یادپرشیای آلبالویی خودم افتادم ، چقدر باهاش به درودیوار زدم وقتی هم واسه قرضای بابا فروختم کم خریدن آخه هم قوراضه ش کرده بودم هم خلاقی زیاد داشت، کلاراند گیم افتضاح بود.

نمیدونستم کجاشینم برای همین در عقب وباز کردم که گفت:

بیاجلوشین.

انگار داشت بارعیتش حرف میزد، میخواستم از قصد برم عقب ولی عقل میگفت مهمونشونی این کارادور از ادبه. چادر که سرم نبود یجوری بودم انگاری یچیزی کم داشتم. تندمیروند و مدام لایی میکشید حالا مثلا میخواست بگه ماهم آرره.

شایدم میخواست منو بترسونه ولی خبرنداشت من عشق سرعتم.

وسط راه یجا نگه داشت و برام آبمیوه و کمپوت خرید، کمپوتا مخصوصا آناناسش هی بهم چشمک میزد منم جلو خودمو نگه

داشتم ولی شکمم چه گناهی کرده از صبح هیچی نخورده.

وقتی رسیدیم خونه عمو، دیگه غروب شده بود. سمیرا خانم همسر عمو فرهاد تامنو دید کلی گریه کرد از خاطره های خودشو مامانم برام میگفت

در حالیکه من از این ارتباط خوانوادگی چیزی یادم نیست.

تو محوطه بیرون دانشگاه بودم که دیدم دوتا دختر میان

طرفم قیافه هاشون برام آشنا بود حتما از همکلاسیام هستن.

یکی از اون دختر که قدش خیلی بلند بودیه لبخند زد و دستشو آورد جلو و گفت:

سلام من مینا الماسی هستم.

دستشو فشردم اون یکی که هم خودش وارغوان معرفی کرد مینا گفت:

تو از شاگردای جدیدی که تو این ترم اومدی منو ارغوان داریم رویه تحقیق کار میکنیم، استاد کیا گفتن توهم بیای تو گروه ما.

– خیلی خوبه، خب من باید چیکار کنم؟

چندتا مبحث دادن به من منم بهشون اطمینان دادم تحقیق مابتهترین خواهد شد. مینادوباره دستشودراز کردگفت:

به اِکیپ دختران کله خراب خوش اومدی هرچند یکیمون غایبه.

واینچنین بود که دوستی ما آغاز شد.

کلاسورم رو جابه جا کردم سرکوچه خونه عمو بودم که یدفعه ای یکی راهمو سد کرد بهش نیگا کردم، نفسمو باکالافگی خالی کردم و گفتم:

بازم تو؟!

– این عوض سلام کردنته؟

– میثم خواهش میکنم برو میخوای برام حرف دربیارن؟

– آخه خودت مجورم میکنی مزاحمت بشم، اگه دو دقیقه بهم وقت بدی وباهات حرفامو بزnm دیگه پیدام نمیشه.

ایندفعه باعصبانیت گفتم:

من باتوهیج حرفی ندارم.

– اسماء من تاحرفامو بزnm ولت نمیکنم.

– سریع بگو وقت ندارم.

– بی انصاف حالادیگه واسه ماوقت نداری؟

– برو بابا من رفتم...

– خيله خب خيله خب وایسا میگم، ببین اسماء...

– اسم منونیار

– باشه. من با پدرت حرف زدم گفتم من توکلا هبرداریه بابام نقشی نداشتم...

– توگفتی ومنم باور کردم

در حالیکه سعی میکرد جلوی عصبانیتشو بگیره گفت:

اسماء دوستت دارم بفهم، من بخاطر تو وقتی بابام دعوتنامه فرستاد نرفتم. موندم بخاطر تو نه اینکه حالا پسم بزنی.

خیلی رک بهش گفتم:

میثم توی پاسگاه همون روزیکه حلقه توپس دادی همه چی بین ماتموم شد، پدرتو زندگیمونو از هم پاشیده، به جایی رسیدیم که من حتی دیگه جای خواب ندارم. بانا امید ی سرمو تکون دادم:

هر چی بین ما بوده دیگه تموم شد، بفهم

و بی تفاوت به نگاه ملتمس او رفتم خونه عمو، با کلیدی که بهم داده بودن درو باز کردم، کنار حوض بزرگ نشستم. آب بازی میکردم سعی کردم ذهنمو از میثم تخلیه کنم ولی نمیشد از اولش دوشش نداشتم اونم دوستم نداشت و فقط بخاطر اصرار پدرامون قبول کردیم ولی حالامعنی حرفاشو نمیفهمیدم!

چادر مواز سرم در اوردم و بادستای خیسم گردنمو تر کردم.

به چهره ی خودم توضلالی آب نگریستم به چشمام که از غم تیره تر به نظر

میرسید و به ابرو هام، دستی به ابروی چپم زدم که تاج نداشت و جای کوچیک بخیه روش بود مثل شکستگی سطحی از بچگی روم مونده بود، خودم که چیز ی یادم نمیومد اما مامانم میگفت بازی میکردم اینجوری شدم. از این برید گیم ابروم که مو نداشت خوشم میومد چون جذابترم کرده بود.

- دخترم اومدی؟

برگشتم سمت عمو که بالای پله ها ایستاده بود:

سلام عمو.

خیلی جدی گفت:

سلام. بیا تواتاق من کارت دارم. و رفت.

ترسیدم نکنه من کاری کرده باشم شاید منو بامیثم دیده!

اول در زدم و بعد وارد شدم. اتاق عمو شامل تخت یه نفره بود و کمدهای و یه میز و صندلی. و اما به هرجای اتاق که نگاه میکردی فقط از یه دختر عکس میدیدی ، عکس هایی که قدیمی بودند اما اون دختر چشماش خیلی خیلی شبیه من بود.

شاید از چشمای منم قشنگتر، سبز و درشت و فوق العاده زیبا.

از اون عکس هادل کندمو رو صندلی نشستم عمو رو تخت نشسته بودن تو نستیم کنج کاوی خودمو ارضا نکنم برای همین پرسیدم:

عمو این خانوم که اتاقتون از عکساش پره کیه؟ خواهر تونه؟

اما جوابی نشنیدم فقط دیدم تو چشمای عمو اشک حلقه بسته از سوالم خیلی پشیمون شدم و زیر لب معذرت خواهی کردم اما

مطمئن نیستم شنیده باشه. بعد چند دقیقه سکوت گفت:

أسماء جان چند وقته پدرتون دیدی؟

از سوالش جا خوردم بالکنت گفتم:

دو سال...

- تازه بیشتر از دو سال

سکوت

- پدرانه بهت بگم، این غد باز یا آخر عاقبت نداره میدونم چیا بینتون گذشته اما هرچی هست ارزششو نداره دخترم دو سال پدرت تنه او غریب گوشه زندان افتاده اونم به گناه نکرده. خیلی بده کارمرد به گریه برسه برو دیدنش گریه ی پدرت مسببش تویی. دخترم فقط مادرت عذاب نکشیده پدرت هم عذاب کشیده، از یه طرف تو و مادرت و از یه طرف نفس اون بهت نیاز داره همونطوریکه تو بهش نیاز داری، فکر کردی نمیفهمم هر وقت از پیش پدرت میام چقدر بی تاب و میخوای ازش خبر بگیری؟ بی مادری بده من خودم یتیم بزرگ شدم پس حالا تو پدرتو دو دستی بچسب. بلند شدم و با بغض گفتم:

بابا بهتره بره نفس خانومشو بچسبه. واز اتاق زدم بیرون، رفتم دوباره تو حیاط نشستم روتخت. در حیاط باز شد و سمیرا خانوم اومد. سلام کردم.

- سلام اسماء خانوم گل. حیف امروز کلاس داشتی ایشالا دفعه بعد حتما میبرمت، خونه آبجیم ختم انعام بود مجلس خوبی بود. وا مادر چرا با ما نتمو مقنعه ای هنوز؟
- چشم در میارم. فعلا نشستم هوا بخورم.

وقتی سمیرا خانوم رفت دیگه اشکا راهشونو گرفتن و جاری شدن. اون از حرفای میثم اینم از پدر. آره دلم براش تنگ شده خیلی هم تنگ شده اما نمیتونم اون غم دائمی تو چشمای مادر مو فراموش کنم، خیلی از شبها باهم دعوا جرو بحث داشتن اما آخه چرا؟ همش زیر سر نفس بود. ازت متنفرم. وقتی یاد روزی میافتم که پدرم یه چادر سیاه انداخت رو سرم وبا مهربونی گفت دختر مسلم باید چادر سرش کنه و منم دستشو بوسیدم، دلم میسوزه. دلم از این میسوزه که همین پدر تو جوونیه خودش یه قمار باز حرفه ای بوده. دلم از این میسوزه که همه ی عشق و محبت پدرم برای منو مادرم نبود، پدرم محبتشو بین ما و اون زن تقسیم کرد عشقشو از مادرم دریغ کرد و به اون زن هدیه داد در حالیکه...

- اسماء چرا گریه میکنی؟

این صدای مهدی بود که بالا سرم ایستاده بود. اصلا متوجه اومدنش نشدم، زودی اشکاموپاک کردم. با صدایی که از گریه گرفته شده بود گفتم:

- چیزی نیست کمی دلم گرفته.

کت چرم واسپورتش رو در آورد با فاصله کنارم روتخت نشست.

- چرا شما دخترا همش گریه میکنی؟

- چون میخوایم ببینیم فضولمون کیه. البته اینوزیر لب گفتم.

- چیزی گفتی؟

- نه نه ینی چرا گفتم ما همیشه هم گریه نمیکنیم.

- چرا دیگه تاتقی به توقی میخوره آبغوره میگیرین.

- نخیر من ازاون دسته آدما نیستم.

- پس چرا الان داشتی گریه میکردی؟

- ای بابا آقامهدی چرا گیر دادی؟ ولکنید دیگه.

چیزی نگفت رفت توفکر، کاش میدونستم چی توذهنش میگذره من خیلی درمورد مهدی کنجکاوی میکردم مثلاً دوست داشتم از همه کاراش سر در بیارم ولی نمی تونستم چون خیلی کم میدیدمش الان اولین باری بود که بعداز شب درمانگاه باهم حرف میزدیم. یا نمیدیدمش یا اگر میدیدمش فقط به نشانه سلام سرشو تکون میداد حتی بعضی اوقات بانفرت خیره به چشمم زل میزد. ولی چرا؟ باز نمیدونم.

اون شب بعداز شام همگی توحیاط رو تخت نشستیم و هندونه خوردیم خیلی خوش گذشت نه عمو حرفای عصر رو به روم آورد نه مهدی گریه کردنمو، اصلاً دیگه تا آخر شب نیگام نکرد منم محلس نداشتیم.

- برو مهدی هم صداش کن بیاد شام.

دستامو یه آب زدم واز آشپزخونه بیرون اومدم. اتاق مهدی انتهای راهرو بود پشت دراول، در زدم که صدایی نشنیدم اما از در بقلیش که حمام بود صدای شرشر آب میومد و منم از خدا خواسته رفتم تو اتاقش ولای در باز گذاشتم یه تخت ینفره نامرتب و کمدهیواری که درش باز بود لباساش پخش وپلا بود، رومیز کامپیوترش هم شلوغ بود، کلاً اتاقش بهم ریخته بود. معلومه خیلی شلخته ست!

ولی از مدلس خوشم اومد، طرح تخت و پرده و بقیه وسایلا آبی

تیره بود و سفید شاید شلخته باشه اما خوش سلیقه ست. صدای گوشی میومد به دنبال صدافتم تا گوشیه آقاروزیر تخت پیدا کردم. دیگه این نوبر شه!

به صفحه گوشیش نگاه کردم که نوشته بود شقایق. پس از اون پرساس! نمیدونستم جواب بدم یانه ولی بعد گفتم شقایق خانوم و نباید بیشتر از این منتظر نگه داشت و جواب دادم:

بفرمایید؟

بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

– ببخشید اشتباه تماس گرفتم...

– نه شقایق خانوم درست گرفتید. مگه به مهدی زنگ نزدید؟

– بله. اما شما؟؟!

– من خانومشون هستم اگه امری دارین بگین من بهش بگم؟

– خانومش؟! مگه مهدی زن داره؟؟؟

منم باصدایی که مثلاً خیلی تعجب کرده گفتم:

آره عزیزم خیلی وقته تازه بچمون تو راهه. مگه شما نمیدونستی؟

دختره هیچی نگفت و گوشی رو قطع کرد.

تو دلم بهش کلی خندیدم. من دوست دخترای زیادی از سروش

روهم میپروندم اما اون هیچی بهم نمیگفت ولی مهدی رونمیدونم!

گوشی رو گذاشتم رومیز خواستم از اتاق خارج شم که یه چیزی توجهم رو جلب کرد. دارت بازی بود اکثرش هم بانشونه های دقیق به وسط خورده بود از پشتش یه تیکه ای مثل کاغذ زده بود بیرون.

دارت روازروی دیوار برداشتم و باعکس چشمای خودم مواجه شدم!

البته عکس مال من نبود عکس سوزان بود، راستی سوزان، دختره بیچاره! عکس سوراخ سوراخ شده بود، جای دارت بود. سریع گذاشتم سر جاش. تادرو کامل باز کردم ی دفعه سینه به سینه مهدی شدم، چه بوی خوبی میداد یادم باشه اسم شامپوشو پیرسم.

وقتی منو دید اول تعجب کرد و بعدم عصبانی شد. منکه از حوله ای که تنش بود معذب بودم به پایین نگاه میکردم و به این فکر میکردم که حالا چه جوابی بدم بدون اجازه اومدم تو اتاقش؟

بی توجه به اون داشتم میرفتم بیرون که راهمو سد کرد نیگام افتاد به نیم تنه برهنه ش، زودی چشمامو بستم و گفتم:

میزاری برم بیرون یانه؟

- همینطور چشما تو ببند واز جاتم تکنون نخور.

منم اطاعت کردم که بعداز چنددقیقه گفت:

حالا برگرد.

برگشتم اما چشمامو باز نکردم که کلافه گفت:

اسماء لباس پوشیدم باز کن اون چشما تو.

چشمامو باز شون کردم. پس داشت لباس میپوشید؟ چه زود!

- تو اتاق من چیکار میکردی؟

- چمچاره.

عصبانی تر از قبل گفت:

مگه من با تو شوخی دارم؟ گفتم تو اتاق من چیکار میکردی؟

تو دلم گفتم بابا جذبه! گر خیدم! رفتم جلوش مخصوصا چشمامو خمار کردم دوختم به چشمای
عصبانیش و گفتم:

آخه تو چرا از من بدت میاد؟ مگه من چیکار کردم؟ جاتو تنگ

کردم؟ مایه عذابتم؟ هیزم تربهت فروختم؟ هان؟ بگو چرا از من بدت میاد؟

باز اون نگاه پرنفرت ناشی از تنهایی، ناشی از اشک های مادر در کودکی.

- من از تو بدم نمیاد.

خوشحال شدم...

- من از تو متنفرم.

دلم شکست اما خب به روی مبارکم نیوردم با آرامش گفتم:

از قدیم میگن دل به دل راه داره!

پوز خند زد. منم گفتم:

آقا مهدی چه از من وازچشمایی که تورو یاد عذابای کودکیّت میندازه بدت بیادیامتنفر باشی باید تحملشون کنی.

- بچه ها بیاین دیگه غذا سرد شد...

این صدای سمیرا خانم بود که مارو برای شام صدا میکرد.

- شنیدین؟ تشریف بیاریدشام، منم اومده بودم همینوبهت بگم.

رفتم بیرون اما قبلش برگشتم وبالبخند گفتم:

در ضمن وقت کردی یه دستی به سرو روی این اتاقت بکش، آقای منظم.

و اومدم بیرون دربستم و زیر لب گفتم فکر کردی من از تو خیلی خوشم میاد؟ پسر ی عقدہ ای!

رفتم نشستم وباسمیرا خانم شام خوردیم عمو نیومده بود آخه واسه معده دردش شبانمیتونست غذا بخوره. مهدی هم واسه خوردن شام نیومده رچی هم سمیرا خانم اصرار کرد گفت اشتها نداره ومیخواد بخوابه.

صبح زود بیدار شدم مقنه ام رو روسرم مرتب کردم دیگه هوا داشت سرد میشد مخصوصا صبحا، پالتومو تنم کردم دستی به پالتوی قرمزو شیکم کشیدم یاد مامانم افتادم اینو تولد همون سالی که تصادف کرد برام خرید اما چون منو یادش مینداخت و ناراحت میشدم تنم نمیکردم اما حالا بهتر از هیچی بود روم نمیشد به عمو بگم برام بخره خودمم که پول زیادی نداشتم.

چادرم رو سرم کردم اما بااون پالتو اصلا باهم جور در نمیومد یجورایی هیکلی میشدم. منم چادرمو تا کردم ورو تختم گذاشتم وبدون چادر از خونه خارج شدم همه خواب بودن.

در حیاط رو باز کردم که مهدی رو دیدم همون کت چرمش تنش بود، سوار موتور خوشگلش بود که تا منو دید پیاده شد کلاه کاسکت مشکی ونقره ای اش رو از سرش برداشت وبه من نگاه کرد.

منم سردونافذ نیگاش میکردم که بدون سلام وصبح بخیر پرسید:

چادرت کو؟

سرد جواب دادم:

سرم نکردم باپالتوم ضایع میشد.

اخماش رو کرد توهّم:

بی خود، برو سرت کن.

جااااااااااا؟ این چی میگفت نه از اون رفتار دیشبش نه به غیرتی شدن بی مورد الانش. خیلی خشک به چشمایی که فکر کنم از بی خوابی سرخ شده بود نگاه کردم:

فکر نمیکنم به شما مربوط باشه.

و راهمو کشیدم و رفتم سر کوچه که تاکسی بگیرم، چون دیرم شده بود و وقت منتظر بودن واسه اتوبوس رونداشتم.

به ساعت نگاه کردم. وای الان دیگه استاد رام نمیده.

یه پراید رو به روم توقف کرد یه پسره توش نشسته بود و با اون نگاه گستاخش نیگام میکرد اخم کردم و به طرف دیگه ای نگریستم.

- بابا خانومی ناز نکن دیگه باور کن قصدم خیره میترسم مدرست دیر بشه ها...

چقدر از این الاف هایزارم. برو بگیر بخواب بچه، ساعت ۷ صبح معلوم نیست تو خیابون چیکار میکنه!

دیگه ایستادن جایز نبود راه افتادم که باز پرایدیه افتاد دنبالم.

- بیشعور گورتو گم کن مگه خودت ناموس نداری؟

- اووو شما کی باشی اقا؟ خانومم قهر کرده تو برو پی کارت...

مهدی با پرشپاش اومده بود و بغل ماشین اون پسره و داشتن با هم دعوا میکردن. اینم از شانس ماست دیگه الان چه فکرای درموردم میکنه.

مهدی!؟ راست میگی؟ پیاده شو تا یک خانومی نشونت بدم حض کنی بزن بغل عوضی!

اول مهدی ماشینشونگه داشت و بعد پیاده شد پسره تا نیگاش به قد و هیكل مهدی افتاد گازشو گرفت و رفت. ترسوووو...

رفت سمت ماشین درشو باز کرد و اومد طرفم چادرم دستش بود

گرفت طرفم که من فقط نیگاش کردم که با عصبانیت گفت:

بگیر دیگه دستم خسته شد.

– چرا متوجه نیستی میگم با پالتوم بدمیشه؟ بعدشم منکه حجابم کامله گیر نده دیگه.

باطعنه گفت:

حالا خوبه کامله که اینجوری بهت سیریش میشن!

– مهدی من اگر تاحالا چادر سرم میکردم بخاطر پدرم بوده اصالتصمیم گرفتم دیگه سرم نکنم.

باناراحتی که نمیدوستم دلیلش چیه آروم گفت:

باشه هر جور راحتی. حالا من اینو چیکار کنم؟

– نمیخوامش مال خودت.

میدونم حرف مسخره ای زدم ولی از دهنم پرید.

– حداقل سوار شو برسونمت.

– پس موتورت کو؟

– خونه. بشین دیگه کار دارم دیرم شد.

تو راه هیچکس هیچی نمی گفت من جزوه مرور میکردم و اونم با سرعت میروند. وقتی خواستم

پیاده شم گفتم:

مچکرم، خدا فظ

اونم زیر لب جواب داد:

خدا فظ.

مثل برق میدویدم تا رسیدم به کلاس، در بسته بود. وای حتما کلاس تشکیل شده. تق تق زدم که

صدای استاد شنیدم:

بفرمایید.

درو باز کردم وارد شدم استاد همچین خیره نیگام میکرد که ترسیدم، استاد خوبی بود اما یکم بداخلاق بود و به دیر رسیدن به کلاس شدیداً آلرژی داشت و منم با پرویی گفتم:

میشه بشینیم استاد؟

استاد با خوشرویی گفت:

بله بفرمایید خانوم موسوی.

و منم رفتم نشستم. هم من هم بچه های کلاس از تعجب

شاخ در آوردیم یا من مهره مار داشتم یا این امروز یه چیزیش شده تو همین فکر بودم که دردی سلقمه به پهلوم روا احساس کردم برگشتم سمت مینا آروم اما باخسونت گفتم:

مرض داری؟

که یه سلقمه دیگه گرفت ایندفعه داد زدم:

تو روح...!

همه سرا چرخید سمت من. وای چه گندی زدم زیر لب در حالیکه مینا مخاطبم بود گفتم:

دیدید؟ الان استاد از کلاس پرتم میکنه بیرون.

جفتمون با ترس به استاد نگاه میکردیم که گفت:

چیزی شده خانوم موسوی؟

– نه استاد مگس بود!

تا اینو گفتم کل کلاس زدن زیر خنده و استادم بالبخند نیگام میکرد پس چرا دعوام نکرد و از کلاس بیرونم نکرد؟ با ته مانده لبخندش گفت:

اجازه هست درسو شروع کنیم؟

– مگه شروع نکردین؟

– نخیر منتظر شما بودیم. حالا اجازه هست؟

– اختیاردارین استاد اجازه مام دست شماست.

دوباره یه لبخند دیگه از شیرین زبانی من زدو بالاخره درسو شروع کرد. مینا در گوشم گفت:

این استاد محمدی رو جادوش کردی؟

– نه بابا. چه میدونم چش شده!

– شاید خاطر خوات شده.

– خُل شده.

– آره دیگه منم همینو میگم اگه خل نبود که خاطر خواه تو نمیشد.

– برو بابا حسود.

– اینا رو ولش. چرا دیر کردی؟

– با مهدی اومدم

مینا یدفعه متعجب با صدای بلندی گفت:

نه بابا...

دوباره کل بچه هابرگشتن طرف ما...

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

ارمغان؟

ارغوان همانطور که بادقت به ته فنجون قهوه ام نگاه میکرد گفت:

ارمغان قیافته!

– چرا فحش میدی بی ادب؟

– صد دفعه گفتم اسممو درست صدا کن.

بابچه هاتومحوطه بیرون دانشگاه دورمیز نشسته بودیم وقهوه میخوردیم که الان ارغوان مثلاً داشت برام فال میگرفت.

– سرکارمون گذاشتی؟

ارغوان هم باژست فالگیری ماهر جواب داد:

سختی های زیادی روپشت سرت گذروندی اما هنوزم ادامه داره

طوفان بزرگی در راهه، یه نفرواردزندگیت شده که همه ی عشقت میشه...

باطمینان گفتم:

دیگه چرت نگو من هیچوقت عاشق نمیشم.

– آره جان خودت. اینجا که چیزدیگه ای میگه.

مینادخالت کرد:

نگفته این یارو کیه؟

– نه. چندلحظه سکوت کردبعدبا اندوه ادامه داد:

یچیزی مثل دیوار بینتونه. انگاری بهم نمیرسین.

ازحرفای مسخره ارغوان خندیدم که چندتاپسرکه همکلاسیمون بودن ازکنارمون رد شدن تیکه

انداختن، از موقعی که از کلاس اومدم بیرون حتی دخترا هم بهم تیکه مینداختن.

مینا: اسماء بااین توجه های استاد معروف شدیا، تیپ هم زدی دیگه هیچی. حالا اینارو ولش مهدی

روبوگو واقعا تو رورسوند؟

– آره. راستی بچه هافهمیدم چرا مهدی انقدر بانفرت به من... نه نه به چشمام نگاه میکنه.

مینا: چرا؟

منم باهیجان گفتم:

دیروز توآشپزخونه باسمیرا خانوم داشتیم سالاد درست میکردیم که مهدی اومد بازم اونطوری

نگام کرد یه ناخونک به سالاد زد و رفت، من از سمیرا خانوم پرسیدم چرا مهدی انقدر بد نیگام

میکنه من خطایی کرد کردم که نمیدونم؟ اونم نشست و سفره دلشو برام باز کرد. خیلی خلاصه بگم مهدی دوسالش بود که عموفرهاد

برای یه کار خوب میره ترکیه، برای رفتنش از بابای من کمک میگیره اما وقتی وارد کار میشه میفهمه کارشون غیر قانونی و قاچاق مواده، خلاصه نمیتونه پا پس بکشه چون رئیسش تهدید میکنه که خونوادشو میکشه اونم واسه اینکه به زن و بچش آسیبی نرسه به اجبار میمونه و برای اونا پول میفرسته. چند سالی میگذره که عمو عاشق یه دختره میشه حالا این دختره اوروپایی و البته با چشمایی که کپیش الان جلوی چشمتونه.

ارغوان: یعنی چشمای تو شبیه اونه؟

سرمو تکون دادم وادامه دادم:

اسمشم سوزان بوده حالا این سوزانه کی بوده؟ سگلی رئیسش.

میگذره تا اینکه سوزانم عاشق عمو میشه، تصمیم میگیرن فرار کنن

و بیان ایران ولی از اونجایی که نامزد سوزان، همون رئیس بو میبره اونا رو میگیره اما باز فرار میکنن که باز میافته دنبالشون تو همین کش مکش ها بوده که سوزان هم خسته میشه هم میخواد همرو راحت کنه و خودشو میکشه.

بچه هاساکت بودن به فکر فرورفته بودن میدونستم به چی فکر میکنن. مینا گفت:

خب؟

- عمو میاد ایران در حالیکه شکست بزرگی خورده. اما دیگه عمو فرهاد اون عموفرهاد نیست، مهدی اون زمان هفت هشت سالش بوده وقتی پدرش برمیگرده به امید اینکه دست محبتش همیشه روسرش باشه خوشحاله اما عموفرهاد اصلا به وجود اون اهمیت نمیده اتاقتشو از همسرش جدا میکنه به همه جاش عکس های سوزان رو میزنه هنوزم عکساش هست.

میشینه همه خاطراتشو با سوزان مینویسه سمیرا خانومم میخونه میفهمه چرا شوهرش به این حال و روز افتاده. به هر حال اونم یه

زن بوده محتاج عشق و محبت همسرش ولی همش نون و

آبش اشکه. خب فرض بکنین، خودتونو جای مهدی بزارین زمانیکه تازه یادگرفتین بگین بابا اون بزاره بره و شاهد دلتنگی مادرتون باشین وقتی هم بعد چندسال برمیگرده پدرش به اون محبت نمیکنه و تو اتاق خودشو حبس بکنه برای یه زن دیگه ماتم بگیره، به مادرتون اهمیت نده مادرتونم همش غصه بخوره و گریه بکنه، خب تو روحیش تاثیر میزاره دیگه.

عمو فرهاد مجنون اون چشمها بودوهست ومهدی هم ازاون چشمها متنفر میشه و عذابش میده.

مینا:چه غیر منطقی گناه توچییه که چشمات شبیه اونه؟

خواستم حرفی بزنم که همراهش زنگ خوردوقتی مکالمش تموم شدبلندشدوکیفشوبرداشت: بچه خداظ من باید برم.

– کجا؟

– خونه زنداداشم

– خب ماهم همراهت میایم میخوام این زنداداشی که میگی خیلی خوشگله رو ببینم.

مینا ماشینشو جلو آپارتمان شیک ودوبلکسی نگه داشت.

وقتی وارد خونه شدیم یه دختربانمک دروباز کرد.مینابغلش کرد:

چطوری هستی خانم؟

دخترک مو فر که اسمش هستی بودگفت:

خوب نیستم عمه جون باز مامان لاله داره گریه میکنه.

راست میگفت از آنور سالن صدای هق هقی غم انگیزبه گوش میخورد.مینا هستی روزمین گذاشت وبه طرف یک اتاق رفت منم دنبالش رفتم وارغوان کنارهستی ماند.

در اتاق نیمه باز را کامل باز کرد نگاهم افتاد به دختری که با اشک زیباتر شده بود دختری که روی تختی نشسته بودوپیرهنی مردانه در بغل داشت ودردمند میگریست،دونه دونه اشک های منم سرازیر شد،مینا طرفش رفت وانو محکم درآغوش گرفت گریه ی اون دختردوست داشتنی شدت یافت:

مینا دلم بر اش خیلی تنگ شده... چرا خدا جونمو نمیگیره؟ چرا انقدر عذابیم میده؟ مگه من چه گناهی در حقش کردم که هر کیو که دوست داشتم ازم میگیره؟ چرا چرا؟

من دنیارو بدون نوید نمیخوام، نمیتونم مینا چرا نوید تنهام گذاشت؟ دوسم نداشت؟ اذیتش کردم؟ همانطور که حق حق میکرد فریاد زد:

نوید غلط کردم نوید دیگه اذیت نمیکنم ترو خدا برگرد جون من برگرد جون هستی برگرد... لعنتی حداقل منو میبردی... دلم بر اش تنگ شده خیلی تنگ شده بدون اون نمیتونم بخدا انقدر گریه کردم دیگه اشکی برام نمونه... پس چرا نمیاد؟ اونکه همیشه میگفت تحمل گریمو نداره پس چرا نمیاد اشکامو پاک کنه... چرا؟ مینا چرا؟

دیگه تحمل نداشتیم بمونم اونجا، تبدیل به ماتم سرا شده بود از اتاق زدم بیرون. هستی گوشه ای نشسته و بُغ کرده بود وارغوان هم با اندوه منو نگاه میکرد. اشکامو پاک کردم رفتم سمت هستی کوچولو. نازش کردم:

عزیزم بستنی دوست داری؟

سرشو بعنوان نه تکان داد.

– شکلات چی؟ پشمک بزرگا؟

– نوچ

– شهر بازی چی؟

– نمیخوام

– پس چی میخوای بگوتا برات فراهم کنم؟

– من بابا نویدمو میخوام میتونی اونوبه منو مامانم برگردونی؟

قلبم هر لحظه فشرده تر میشد. آخ خدایا این کودک از من چه میخواست؟ بلند شدم زدم بیرون.

تو خیابون بودم وبه ماشین مینا تکیه داده بودم. سکوت کرده بودم به هیچی فکر نمیکردم نه به سوزان نه به مهدی نه به زنداداشه مینا ونه به سوز سرد هوا که به صورتم شلاق میزد.

گوشییم زنگ خورد شماره نا آشنا بود.

– الو؟

صدای عصبانی مهدی بود:

کجایی؟

– دانشگاه.

– به من دروغ نگو. من جلو دانشگاهتونم

زبونمو گاز گرفتم:

بیرونم.

– کجا؟

– مهدی گیر نده حوصله ندارم...

– تو مثل اینکه اصلا متوجه نیستی دست ما امانتی ها. حالا چرا صدات گرفتی؟

باز اشک به پهنای صورتم روان شد:

چیزی نیست کاری نداری؟

– داری گریه میکنی؟

– نه گفتم که چیزی نیست.

– کجایی؟

– الان میام.

– گفتم کجایی؟

بهش آدرسو دادم هم حوصله کل کل نداشتم هم میدونستم اون

ولکن نیست. همونطوری ایستاده بودم که صدای بوق ماشینی منو

به خود آورد، برگشتم مهدی بود، رفتم سوار شدم.

حرکت کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

چرا چشمت قرمزه؟

- تو سلام بلد نیستی؟

- سلام. حالا میگی چرا چشمت قرمزه؟

- معمولا وقتی گریه میکنن چشماشون قرمز میشه.

انتظار داشتم دلیل گریه رو بپرسه اما سکوت کرد، پخش رو روشن کرد و موسیقی گذاشت وقتی به چراغ قرمز رسیدیم صدایش رو کم کرد و بدون نگاه خونسر د ازم پرسید:

برای چی گوشیمو جواب دادی و شقایقو سرکار گذاشتی؟

نگامو به خیابون دوختم و مثل خودش جواب دادم:

برای من یه تفریح بود.

یه پوز خند زد و ادامه نداد. دلم گرفته بود از خودم از مهدی از همه کس.

هنگامیکه رسیدیم و پیاده شدم خودشو بهم رسوند و گفت:

فقط دانشگاه میری و میای فهمیدی؟

هر وقت که سرکار الیه غیبتشون میزنه من باید پیداشون کنم، اسماء خانوم پدرم تورو به من سپرده اما باید بگم من وقت اینکه همش دنبال یه دختر بچه راه بیافتم رو ندارم پس لطفا یکم رو رفتارت تجدید کنی، دیگه حق نداری گوشی منو جواب بدی و اگرم هوس گردش به سرت زد با آدمایی باش که اشکتو در نیارن...

این دیگه خیلی زور داشت با دست پس میزنه و با پا پیش میکشه. کنجکا و پرسیدم:

منظورت از این کارا چیه؟ به چادر سر کردنم حساسی؟ بهم امر ونهی میکنی؟ و حالا هم میگی جای دیگه نرم؟ هان؟ اصلا چرا فکر کردی من موظفم هر کاری تو بگی انجام بدم؟

نیشخندی زد و با بدجنسی گفت:

نکنه فکر کردی ازت خوشم میاد؟ یا مثلاً همه ی فکر و

ذکرم توشدی؟ یا شایدم کم کم داری به دلم میشینی؟

دختر جون من از تو متنفرم، متنفر پس بهتره این فکرای دخترونه رو از ذهنت خارج کنی!
- تو در مورد خودت چی فکر کردی؟ نکنه تو فکر کردی من از تو خوشم میاد؟ هان؟ یه پسر عقده ایه بی منطق. توبه چه حقی به من توهین میکنی؟ مگه گناه من چیه که ناخواسته یه شباهت جزئی به عشق پدرت دارم؟ در حالیکه خدا صورت هر بندش رو ترسیم کرده. وجودم ناراحت میکنه؟
دیگه دست خودم نبود آنچنان داد میزدم که هر کس رد میشد با کنجکاوی بهم نگاه میکرد اما من دیگه اختیارم دست خودم نبود:

وجودم تورو یاد عذابات میندازه؟ باشه پس همین الان من میرم تا تو راحت شی.

برگشتم بطرف در که حداقل وسایلمو بردارم که دیدم عمو دم در ایستاده و مارو با بهت نگاه میکنه، نگاهی کوتاه به اوافکندم و وارد شدم پله هارا دوتا یکی کردم و به اتاق رفتم و سریع وسایل و لباس هایم رو داخل همان چمدانیکه آمدم ریختم.

با چمدان بیرون رفتم طبق معمول سمیرا خانم نبود در حیاط مهدی و عمو بودن. عمو جلو آمد و گفت: برو اینو (چمدان) بزار سر جاش / به مهدی نگاه کرد / اونکه باید بره اینه. گورتو گم کن دیگه چشمم به چشمت نیافته...

مهدی هم بدون نگاهی به من راه خروج را پیش گرفت.

چمدونم رواز دست عمو کشیدم بیرون و زودتر از مهدی رفتم سمت در، برگشتم طرف عمو:

نه عمو جان اونیکه باید بره منم تو این مدت خیلی زحمتتون دادم واقعا ممنون، من به هیچ وجه نمیخوام بخاطرم خونوادتون از هم بیاشه، مهدی به جون سمیرا خانوم بستس ترو خدا دیگه اینکارو باهاش نکنید. منکه بالاخره باید میرفتم اما حالا یکم زودتر. خدا حافظ.

و از آن خانه زدم بیرون نمیدانستم به کجا برم. با چمدون خیلی جلب توجه میکردم، نصف لباس و وسایلم و چمدان را در سطل زباله انداختم و اندکی از وسایلم را در کوله پشتی گذاشتم.

اول ازهرچیزی به امام زاده ای که مقبره مادرم در آنجا بود رفتم،عاشق رز بود گلها را روی قبر گذاشتم و گلاب هم ریختم.

- چرا دختر تو تنها گذاشتی ؟ تو که میدونستی بدون تو زندگی

چه تلخه چرا گذاشتی رفتی؟فکر این روزا رو نکردی؟یکم واسه رفتن زود نبود؟

مامانم تو که به خدا نزدیک تری بهش بگو چرا منو انقدر سخت امتحان میکنه؟یکم زیادی نبود؟مامانم بمیره وبابام بی گناه بیافته زندان ومن آواره شم؟مگه گنجایش یه آدم چقدره؟آخ که چه دلم هواتو کرده.کجایی بیینی که یدونه دخترت هرشب باغم و درد میخوابه؟ کجایی بیینی که کنج چشمایی که میگفتی زیباترین چشمه گریه لونه کرده؟کجایی که بدبختی دختر تو بیینی؟

- مگر من مرده باشم توبدبخت باشی!

باتعجب به مهدی نگاه کردم که روبه رو ام نشسته بود،بادستانم اشک هایم را زدودم بی اهمیت به حضور اودستی به سنگ سرد کشیدم وگفتم:

خدانگهدار مامانم آروم بخوابی.

کوله ام رو برداشتم راه خروج را پیش گرفتم مهدی هم افتاد دنبالم.

- اسماء چندلحظه صبر کن، اسماء...

اومد جلوم ایستاد به هرجایی نگاه میکردم إلا او.

- من...من میدونم اشتباه کردم.همه ی حرفاتو شنیدم میدونم چه سختیایی رو تحمل کردی درکت میکنم اما کی منو درک کنه؟

کی درد منو بفهمه؟تو درکم کن تو منو بفهم.دیگه اذیتت نمیکنم قول میدم مثل برادر نداشت هواتو داشته باشم. حالا بیا برگرد خونه. من بدون تو روی برگشت ندارم بیا بریم.

دستش را چند بار به گونه اش زد وبا لحن شیرینی گفت:

این تن بمیره؟

ازکارش خندیدم...

- باشه مینا، به لاله جان هم سلام برسون. بای بای
- تلفن راقطع کردم وبه سمیرا خانم نگریستم که با دست هایی پر از خرید به خانه بازگشته به کمکش رفتم.
- چه خبره سمیرا خانوم؟
- همانطور که خریدهایش را جابه جا میکرد گفت:
- امروز تولد مهدی.
- با صدای بلندی گفتم:
- پس چرا بمن نگفتین؟
- وا؟! خب الان که گفتم!
- خب باید زودتر میگفتین تا من براش هدیه بخرم.
- سمیرا خانم خندید و گفت:
- دخترم هدیه میخواد چیکار؟ تو خودت هدیه ای کسی از تو انتظار نداره. بعدشم همین یه جشن براش بگیریم کافیه تازه فرهاد واسش یه سوپراس داره.
- به زور لبخند مومجم کردم:
- سوپرایز سمیرا خانوم!
- چه فرقی میکنه مادر؟
- خب کیک خریدین؟
- نه فرهاد میگیره.
- بهشون بگید نگیره عوضش این لیستی که الان مینویسم رو بگیره.
- برای چی؟!
- میخوام کیکش رو من درست کنم.

- بلدی؟

با افتخار گفتم:

بله تازه خیلی چیزای دیگم بلدم.

شب وقتی مهدی آمد پدر و مادرش به استقبالش رفتند و او را بغل کردند و میلادش را تبریک گفتند و من با عشق و حسرت به آنان نگاه میکردم، چه میشد الان منم پدر و مادرم کنارم بودند؟

زودی رفتم آشپزخانه چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم جلوی اشک هایم را بگیرم تا شب خوب آنها را خراب نکنم.

بیست و شش شمع را دانه دانه در کیک چیدم و آنها را روشن کردم. به جمع آنان پیوستم:
تولدت مبارک تولدت مبارک...

مهدی سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. همین خوب است که دیگر نگاهش رنگ نفرت ندارد. کیک را روی میز گذاشتم.

- دستت درد نکنه. حتما مامان از صبح کلی کار ازت کشیده.

- نه بابا این حرفا چیه؟ کاری نکردم.

عمو فرهاد: نه به اون دیروز تون صداتون کل کوچه رو برداشته بود نه به امروز که اینجوری تعارف تیکه پاره میکنید!

من و مهدی جفتمون خندیدم و من گفتم:

بیخشید دیروز یکم رفتارم بچگانه بود.

مهدی بطرف کیک خم شد:

این حرفا رو بیخیال این کیکو بگو چه خوشگله!

سمیرا خانم:

اُسما جان ز حمتشو کشیده.

مهدی با تعجب بمن نگاه کرد:

آره؟؟؟

- چیه بمن نییاد بلد باشم کیک درست کنم؟

- دروغ چرا؟ نه.

- حیف که امروز تولدته وگرنه نشونت میدادم.

با خنده وشوخی شام وکیک را خوردیم که زمان سوپرایز عمو فرهاد شد:

اول کادوی مادر تو باز کن بعد من هدیتو میدم.

هدیه سمیرا خانم کامل بود سنگ تمام گذاشته بود همه چی خریده بود از کاپشن وپیراهن گرفته تا جوراب وکفش.

عمو فرهاد پاکتی بسمت مهدی گرفت:

بفرما اینم کادوی من.

سند رستوران بود که عمو فرهاد نصفش را به نام مهدی زده بود.

دست هایم را پشت گردنم بردم وآن زنجیر را باز کردم زنجیری که پلاکش "وإن یکاد" بود واز جنس نقره. گرفتمش جلوی مهدی.اول نگاهی بمن انداخت سپس به گردنبند.

- اینم هدیه منه، تولدت مبارک پیر پسر.

- هدیه لازم نبود.

- هدیه رو پس نمیدن که، بگیر.

- آخه این مال خودته!

- حالا دیگه مال توء.

گردنبند را ازم گرفت وتشکر کرد،سمیرا خانم گفت:

حالا هرچی باشه دیگه نوبته پیانو زدن، بزن تا اُسماء ببینه و بشنوه و کیف کنه.

مهدی سرش را کج کرد:

مامان بیخیال. گفتم:

بزن دیگه نکنه زیر لفظی میخوای؟

زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. رفت مقابل پیانو رو صندلی کوچک نشست. شروع به نواختن کرد. ماهرانه دست های مردانه اش را روی دکمه ها میرقصاند. آهنگی تقریباً شاد میزد و ما با ریتم دست میزدیم. شب خوبی بود و کلی عکس یادگاری انداختیم.

"فصل چهارم"

ماشین را پارک کردم و برگشتم طرف میناکه باخشم نگاهم

میکرد. سرم دادزد:

دختر نزدیک بود مارو به کشتن بدی با اون دست فرمون مزخرفت.

لاله که عقب نشسته بود گفت:

راست میگه اگه بلایی سر ماشینم میومد اون چشمای خوشگلت رو در میوردم این ماشینو نوید بهم هدیه داده بود.

مینا با اعتراض گفت:

لاله بزار امروز بهمون خوش بگذره دیگه، تو اگه عشقتو از دست دادی من داداشم رو و بعد از مرگ پدر و برادرم از دست دادم.

و بعد رو به من گفت:

من نمیدونم تو چه جووری تصدیق گرفتی. وهمانطور که غرغر میکرد پیاده شدولاله وارغوان هم داشتند پیاده میشدند که گفتم:

ارغوان تو وایسا کار خصوصی باهات دارم.

وقتی آن دو رفتندبرگشتم طرف ارغوان با دقت نگاهی بهش انداختم واطمینان یافتم حدسم درسته.

- چی میکشی؟

به تته پته افتاده بود:

م...م...منظورت چیه؟

- منظورمو خوب میفهمی. گفتم چی میکشی؟

زود تسلیم شد:

تو از کجا فهمیدی؟

- از قیافت، تودبیرستانی که درس میخوندم چندتا از بچه ها معتاد بودند دیگه من هرکیو ببینم میفهمم چی کارست.

گریه اش گرفته بود:

اسماء بخدا نمیتونم ترک کنم. از وقتی مامانم طلاق گرفت عقلمو دادم دست یکی ازپسرای محلمون گفت باهام ازدواج میکنه واقعا هم دوستم داشت خودش اهل سیگارم نبود اما دوستاش همه معتاد بودند منم گول زدن ودیگه بهش اعتیاد پیدا کردم، سامان هم تافهمید معتاد شدم ترکم کرد.

منم باخودم لج کردم وبیشترش کردم حالا دیگه نمیتونم ترک کنم. خارش تو چشم خودم رفت... بطرفش خم شدم اشک هایش راپاک کردم وگفتم:

آروم باش دختر فقط بین ما دوتا میمونه، اما سعی کن کم کم کمترش کنی تا ببرمت کنپ برای ترک. نمیزارم بیشتر تواین لجن فرو بری، حالا هم برو پیش بچه ها.

اول او رفت وبعدمن پیاده شدم نگاهی به ماشین انداختم،رانندگی هم با مرسدس بنز صفایی داشت وبه غرغر های بچه ها می ارزید.

به تابلوی بزرگ بالای رستوران نگریستم که نوشته بود "رستوران مادون سبز" وداخل شدم،رستوران شلوغ بود اکثر میزها پر شده بود،همانطر سر میچرخاندم تا بچه ها را پیدا کنم که صدای پسری مرا متوجه خود کرد:

جا نیست کوچولو؟بیا اینجا بشین جا هستا.

به پسره نگاه کردم که تانگامو متوجه خودش دید لبخندی زد از او رو برگرداندم وبه همراهش نگاه کردم پسر جوانی بود که سرش پایین بود وباغذایش ور میرفت، برایم کمی آشنا آمد که وقتی سر بلند کرد شناختمش.میثم هم باتعجب به من نگاه میکرد،عجب تصادفی! او از سر جایش بلند شدوبا اشتیاق اسم مرا آورد.

- اسماء اینجا چیکار میکنی؟بیا دیگه.

برگشتم طرف مینا که مرا صدا میکرد وبی توجه به نگاه خیره میثم با او همراه شدم،مرا به میزی که نشسته بودند برد.

ارغوان نگاهش راباخجالت از من میدزدید.لاله نگاهی خریدانه به محیط آنجا انداخت:

چه رستوران شیکی.پس این آقا مهدی شمارو چرا نمیبینم؟

گفتم:

بچه ها چی سفارش دادین؟

مینا: همه چلوکباب مخصوص خواستن منم میدونستم توجوجه دوست داری اونوبرای توسفارش دادم. گفتم:

فکر کردین من پولامو از سر راه اوردم؟ خب یه قیمه سفارش میدادین.اصلا من نظرم عوض شد هر کی دونگ خودشو حساب کنه.منم مهمون مینا.

مینا آمد چیزی بگوید که لاله زودترگفت:

اسماء چرا نمیگی مهدی کجاست؟

– من چه میدونم؟ بعدش در اصل رستوران عمو فرهاده میگه میام اینجا اما اینکه کجامیره خدا میدونه. معلومه دیگه میره پی ولگردی دنبال دخترا چرا بیاد اینجا؟

– فکر نمیکردم انقدر بدبین باشی؟

با ترس برگشتم سمت کسی که این حرف را بمن زد، ایستادم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی؟!

– هرچی باشه اینجا رستوران منویدرمه واونم اینجارو سپرده بمن منم باید اینجا باشم نه اینکه برم پی ولگردی دنبال دخترا.

مثل احمق ها لبخندی زدم:

من داشتم بادوستام شوخی میکردم منظوری نداشتم.

اوهم لبخندی زد و به دوستانم سلام کرد. متوجه نگاه تحسین آمیزش به لاله شدم، اما چرا اونموقع اخم کردم؟

مهدی صندلی که از آن بلندشده بودم را کمی عقب کشید و گفت:

بفرمایید بشینید. در ضمن مهمون من هستید.

منم نشستم. هنوزم بی دلیل اخم کرده بودم. گفتم:

مچکرم اما ما نیومدیم رستوران شما که غذای مفت بخوریم.

از عصبانیت رنگش به سرخی گرایید:

هر جور راحتی من میخواستم سرت منت بزارم و افتخار بدم مهمونم باشی.

– خدا روشکر کارم به جایی نرسیده که بخوام از امثال تو صدقه سر بگیرم.

– شما میتونی مال خودتو بدی اما دوستان عزیزت مهمون من.

چطوره خانوم ها؟

مینا بانیشی باز گفت:

عالیه، نیکی و پرسش؟

به بالای لباس مهدی نگاه کردم خالی بود، انتظار داشتم حداقل برای احترام مثل لباس هایی که مادرش خریده بود تنش کرده بود، هدیه من را هم گردنش کند.

کیفم رو برداشتم و روبچه ها گفتم:

پس بهتون خوش بگذره.

و راه خروج را پیش گرفتم، خداروشکر که میثم نبود، بیرون رفتم.

بی هدف همانجا ایستادم. همراهم زنگ خورد.

– الو؟

سمیرا خوانم بود:

– دخترم تو کجایی؟ دل نگرونت شدم.

– نگران نباشین با دوستانم شام اومدیم بیرون.

– رستوران فرهادینا؟

– اوهم.

– خب پس عزیزم با مهدی برگرد.

بعد از کلی سفارش خداحافظی کرد. سنگینی نگاهی را احساس کردم، سرم را بلند کردم که مهدی را دیدم، سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

میدونستی خیلی غد و پرویی؟

چیزی نگفتم.

کاپشن خود را درآورد و گرفت سمتم:

بگیر تنت کن داری از سرما میلرزی.

با حالت قهر به آنطرف خیابان نگاه کردم. وبه سردی هوا اهمیت ندادم. حس گرما کردم، مهدی

کاپشن خود را روی شانه هایم انداخته بود. آنروز پالتو تنم نکرده بودم ظهرش هوا خوب بود ولی

شبش خیلی سرد شده بود. بهش نگاه کردم به چشمان نافذش. گفت:

فکر نکن ازت معذرت میخوام. چون تو اول بد جووری منو جلوی دوستانات خورد کردی. حالام بیا تو.

– من محتاج معذرت خواهی تو نیستم. پامم دیگه تو اون رستورانتم نمیزارم.

عصبی گفت:

بدرک . وبرگشت که برود به پسری برخورد. پسر گفت:

مهدی تواین سرما اینجا چیکار میکنی ؟ونگاهش به من افتاد وگفت:

شما باید اسماء خانوم باشی؟

مهدی گفت:

داری میری فرشاد؟

فرشاد همانطور که نگاهش متوجه من بود لبخندی زد:

میخواستم برم ولی حالا ترجیح میدم بااین خانوم زیباآشنا تر بشم.

با غیظ نگاهمو از پسره که اسمش فرشاد بود گرفتم. که متوجه شدم مهدی اخم کرده. خواستم

حرصشودر بیارم با لبخندگفتم:

آقا فرشاد شما منو از کجا میشناسید؟

اخم مهدی پررنگ ترشدوبه من چشم غره رفت.

فرشاد: از اونجایی که خواهرم به مهدی زنگ میزنه و شما جواب میدین ومیگین زنش هستین.

پس این برادر اون دختره بود،شقایق.چه داداش بی غیرتی!

مهدی: خب مادیگه باید بریم،بریم اسماء

فرشاد خواست شماره ام را بگیردکه باز مهدی گفت:

فرشاد ما دیرمون شده،خودم بعدا بهت میدم فقط لطفا یادت باشه در رستوران رو ببندی.

و گوشه آستینم را گرفت ومنرا باخود بسمت ماشینش برد حتی مهلت خدافظی با دوستانم رانداد.

تو ماشین طبق معمول تند میروند و اخمی هم کرده بود که آنرا با یمن غسل هم نمشید خورد.
وقتی هم رسیدیم بدون حرف با کسی به اتاقش رفت و در را محکم کوبید. سمیرا خانم نگران پرسید:

باز چیشده؟

من هم شانه ای بالا انداختم رفتم سمت پله ها. رفتم تو اتاق و در را محکم بستم میخواستیم
عصبانیت رو خالی کنم. شالم را در آوردم بالباس بیرون روی تخت دراز کشیدم.

کاپشن مهدی را روی خودم انداختم و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح وقتی از خواب بلند شدم لباسم را عوض کردم و پایین رفتم صدایی نمی آمد، حدس زدم مثل
روزهای قبل عمو به پارک رفته باشد و سمیرا خانوم خواب باشد.

کاپشن را در دستم داشتم و به طرف اتاق مهدی رفتم. آرام در

زدم که کسی جواب نداد. گفتم شاید نیست و در را باز کردم که دیدم مهدی خوابیده است و چادر
من را رویش انداخته بود همان چادری که سرم نکردم، قسمتی از پایش بیرون بود هنوز شلوار لی
پایش بود، پس او هم با لباس بیرون خوابیده بود.

کاپشن را روی میز کامپیوترش گذاشتم و نگاه به اتاقی انداختم که برخلاف دفعه قبل از تمیزی برق
میزد. از اتاق زدم بیرون و راهی دانشگاه شدم.

عمو و سمیرا خانم خواب بودند، منم روی مبل نشسته بودم

و داشتم تو تاریکی تلویزیون میدیدم اما هیچی از بر نامه اش

نفهمیدم. برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم، چه زود

میگذشت ساعت یک بامداد بود و هنوز مهدی نیامده بود با خودم گفتم چطور مادر پدرش بی خیال
خوابیده اند؟

به اتاقم رفتم از پنجره به حیاط نگاه کردم، موتورش در حیاط نبود پس امروز با موتور رفته. چرا نمی آید؟ نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟ یعنی از رفتار دیشبم دلگیره که امشب نیامده؟ پس چرا صبح

چادر من روی او بود؟

دوباره آمدم پایین. از آشپزخانه کمی نور می آمد نفس راحتی کشیدم به خیال اینکه مهدی باشد به آنجا رفتم، که دیدم سمیرا خانم در حال آب خوردن است. صدایش کردم که با ترس طرفم برگشت. نفس نفس میزد:

مادر این چه طرز صدا زدنه مردم از ترس!

رفتم نزدیکش:

خدانکنه. اومدم آب بخورم.

بتری آب را طرفم گرفت به اجبار کمی خوردم شب بخیر

گفت و رفت اما من نتوانستم جلوی خود را بگیرم:

سمیرا خانوم؟

برگشت و پرسش گر نگاهم کرد که عادی گفتم:

مهدی اومده؟

– نه مادر صبح ساعت ده یازده بیدار شد و بدون صبحونه رفت.

– شما نگران نیستین نیومده؟

– آخه زنگ زد گفت یه امشبو خونه نیما.

یک شب مهدی شد چهار شب امروز روز پنجم بود. روز اول که نمیدانستم نمی آید روز دوم هم گذشت اما از روز سوم دیگه کلافه بودم و گویی چیزی کم دارم روز چهارم که مدام پاچه می گرفتم و با هر عملی به طرف تشر میزدم طوریکه دوستانم راهم عاصی کرده بودم.

اما امروز روی مبل نشستیم و پامو جمع کرده بودم و تو دستام گرفتم و به خودم خاک تو سر میگفتم. نمیدانم تبریک بگویم یا تسلیت؟ دیگر به خودم اعتراف کردم که برای اولین دلم اسیر شده سپرده شد به پرنده ی عشق و من حالا

دلتنگ یارم و لحظه شماری میکنم برای وصالش.

افسرده تر از قبل بلند شدم جلوی در خروجی رفتم و به آسمان ابری نگاه کردم سه روز است پشت بند هم باران می آید. خانه در سکوت غرق شده بود عمو رفته بود به رستوران سر بزند و سمیرا خانم هم به مهدی، کاش من هم میتوانستم با او بروم. اصلا او کجاست؟ چرا بر نمیگردد؟ نکته برای همیشه رفته باشد؟ یعنی از حضور من معذبه و ناراحت؟

رفتم روی صندلی مقابل پیانو مهدی نشستم دستم را روی دکمه هایش گذاشتم، از راست به چپ و از چپ به راست میکشاندم که با صداهای بی آهنگ سکوت خانه را میشکست. قطره ای اشک سرازیر شد و روی یکی از دکمه های بزرگ پیانو سقوط کرد.

پاهایم به فرمان من نبود و من را به اتاق او میکشاند در را باز کردم، دره کمدش باز بود و چند دست لباس روی تخت پخش بود.

رفتم بعضی از آنها را تا نمودم و در کشو گذاشتم و بعضی دیگر را در کمدش آویزان کردم.

روی تختش دراز کشیدم از پنجره اتاقش نور می آمد. زمزمه کردم:

بین کارت به کجا رسیده اسماء؟ کوش اون آسمانی که اونهمه به خودش اطمینان داشت؟ پس کجا رفت اطمینان؟ چه زود و ا دادی کی بود همیشه میگفت عشق اصلا وجود ندارد؟ پس این چیست که هر لحظه تمام روح و قلبت را به آتش میکشد؟ آه که حالاست حال لاله را درک میکنم، حال عمو فرهاد...

با نوازش دستی بر سرم از خواب بیدار شدم وقتی به صاحب آن دست نگریستم با لبخند سمیرا خانم و چشمهای به اشک نشسته اش روبه رو شدم. شوکه شدم من بی هیچ دلیل و نسبت در اتاق مهدی بر تختش خوابم برده بود و حالا مادرش کنارم نشسته.

سر جا یم نشستم و آمدم چیزی بگویم که دیدم حلقه ی اشک سمیرا خانم به پایین چکید گفت:

آخه چرا با خودتون همچین میکنین؟ چرا همدیگرو عذاب میدین؟

متعجب پرسیدم:

منظورتون چیه؟

لبخند مادرانه ای زد و گفت:

از اون دلت پیرس که چند روزه آروم وقرار نداره،این از تو اونم از

اون پسره،دو روزه داره تو تب میسوزه اما جیک نمیزنه.

با نگرانی پرسیدم:

چی شده؟حالش خوبه؟چرا تب داره؟

- نگران نباش دخترم.امروز بهتره خونه دوستشه.هر چی بهش میگم بیا برگرد خونه میگه نه

میخوام چند روزی پیش رفیقم باشم.منکه میدونم دردش چیه اما مغرور تر از تو.

سرمو انداختم پایین دیگه حاشا کردن فایده نداشت من رسوا شده بودم.

- خجالت نداره عزیزم. میدونم من جای مادر خدا بیامرز تو نمیگیرم اما منه حقیر و مثل مادرت ببین.

من پسرمو خوب میشناسم وقتی میگم عاشق شده شکی درش نیست اما اینم خوب میدونم که

همیشه بین عقل و احساسش عقلش اولویت داره.میدونی خودمم تورو میبینم یاد سوزان میافتم اما

مهدی فرق میکنه اون خیلی عذاب کشیده هرشب اونو تو بغلم میگرفتم و گریه میکردم.

شاید تو ناخواسته موجب عذابش باشی اما عشق هم عذابای

خودشو داره، اگه به اون باشه با تمام علاقه ای که بهت داره ازت دست میکشه.

- اما اون منو دوست نداره. وقضیه شقایق را برایش تعریف کردم اول از کارم خندید وبعد گفت:

پسر من کسی نیست که حتی واسه سرگرمی دوست دختر داشته باشه، شاید نوجوون بود ازاین

کارا میکرد اما خیلی وقته دیگه محل دخترا هم نمیزاره.منو نگاه نکن اینجا نشستم، از همه ی

کاراش و حتی تو دلش هم خبر دارم،تو اولین دختری هستی که به قلب و ذهنش نفوذ کردی.حالا

هم بلند شو یه آبی به سرو صورتت بزن مثل این شکست خورده ها شدی بلند شو که فردا مهدی

میاد....

در دانشگاه مدام با بچه ها شوخی میکردم و میخندیدم که موجب تعجب همه شده بود. مینا باطعنه گفت:

چته؟ نه به پیروز که هی پاچه میگرفتی نه به امروز کپکت خروس میخونه؟

ارغوان به شوخی گفت:

عاشق شده.

مینا: نخیر این اسماء خانوم فقط بلده دل بیره انقدر سیاست داره که دل نبنده.

تو دلم گفتم خبر نداری. بهش گفتم:

راستی تو چرا ازدواج نمیکنی؟ ارغوان سریع گفت:

منتظر هومن جونشه.

- هومن؟! کیه؟

- هیشکی این ارغوان چرت و پرت میگه. ارغوان خانوم توام ساکت. حالیه؟

ارغوان هم گفت:

این هومن آقا نامزدشه که بعد از مرگ داداش مینا میزاره میره خارج این مینا خانوم هم با یک شاخه گل رز هر روز به انتظارش مینشست تا اینکه شاهزاده هومن سوار بر الاغ طوسی باز گردد. اما حالا که برگشته خانوم ناز میکنه.

- خب داداش مینا میمیره چه ربطی به اون داشته؟

مینا جواب داد:

آخه هومن و نوید تنها دوستای هم بودن. اسماء خودتو بزار جای من طرف در حالیکه بیشتر از هر موقع دیگه ای بهش نیاز داری ترکت کنه بره و تو هم به انتظارش باشی وبه خواستگاری دیگت حتی فکرم نکنی اما آقا چی کار کرد؟ دریغ از یه زنگ بیرسه من مردم یا زنده حالا بعد دو سال برگشته که چی؟ میگه ما هنوز نامزدیم. نمیدونم چیکار کنم؟

برای لحظه ای مهدی را جای هومن گذاشتم وبعد گفتم:

من بودم قبولش میکردم.

- منم هی بهش میگم کو گوش شنوا؟ اوه اوه اسماء استاد محمدی داره میره. اومدم سرم رو برگردونم که گفت:

نه نه برنگرد داره نِگات میکنه.

بعد از کمی وقت گذران با دوستان راهی شدم که بروم ارغوان گفت:

اسماء وایسا کارت دارم. با مینا خداحافظی کردم و با ارغوان بیرون رفتیم وهمانطور صحبت میکردیم.

- راستش من فکرامو کردم خودمم دیگه خسته شدم میخوام ترک کنم. با پدرم صحبت کردم قراره همین امروز بریم، تو هم با من میای؟ بعنوان دلگرمی.

با اشتیاق قبول کردم وپدرش آمد با هم به یکی از بهترین کپ های تهران رفتیم. وقتی ارغوان بستری شد میترسید خواستم بروم که دستم را گرفت وگفت:

نه اسماء من میتروسم.

- ترس چی؟ تازه باید خوشحال باشی.

با ناامیدی گفت:

من نمیتونم مطمئنم اسماء، آخه چه جوری؟

دستانش را فشار دادم و با اطمینان گفتم:

کاری نداره که تو فقط به بعدش فکر کن به اینکه دوباره به زندگی برمیگردی به اینکه دیگه خودتو بی مصرف نمیبینی

مطمئن باش اگه الان سختی بکشی به خوشبختی بعدش می ارزه، من به تو اعتماد دارم تو دختر قوی هستی، مگر نه ارمان جون؟

خندید وگفت:

ارمان قیافه من ارغوانم ارغوانی که به بهترین دوستش قول میده وقتی از اینجا پا بیرون بزاره پاک باشه.

خم شدم و صورتش و بوسیدم و گفتم:

این کارو نه بخاطر من نه بخاطر پدرت بلکه بخاطر خدا و خودت انجام بده. خدافظ.

دستم ورها کرد و گفت:

تو خیلی خوبی اسماء. و بعد باشوخی اضافه کرد:

اگه پسر بودم خودم میگرفتمت.

وقتی از آنجا خارج شدم تازه یادم افتاد که قرار است امروز مهدی

برگرده. سر خیابان رفتم و تاکسی گرفتم و آدرس را دادم و

گفتم سریع برود. از کیفم آینه کوچکم را درآوردم و خودم را چک کردم گونه هایم از هیجان سرخ شده بود و مثل دختر بچه ها شده بودم. هنگامیکه رسیدم سریع اسکناسی روی صندلی جلو پرت کردم از ماشین خارج شدم. با قدم هایی بلند که بیشتر شبیه دویدن بود کوچه را طی کردم تا به خونه عمواینا رسیدم. از حواس پرتی به جای اینکه زنگ بزنم در زدم که زود در باز شد. خودش بود بی اختیار خیره نگاهش میکردم و طپش قلبم که نمیدانم از دویدن بود یا از دیدارش اوج گرفته بود.

اوهم خیره به من مینگریست. کاش نگاهش نافذ نبود.

من زودتر به خودم آمدم و بالبخند گفتم:

چه عجب! کی اومدی؟

از جلوی در کنار رفت و همانطور که به بالا میرفت گفت:

همین الان.

دور هم نشسته بودیم. من لبخند از لب هام دور نمشد و مهدی هم

به مبل لم داده و پا روی پا انداخته بود و با اخم به فکر رفته بود.

سمیرا خانم رو به من گفت:

دخترم برو ببین اگه چایی دم شده، بریز بیار.

- چشم.

بلند شدم وبه آشپزخانه رفتم چایی هنوز کامل جوش نیامده بود همانجا منتظر ماندم. از سالن صدای صحبت می آمد بی توجه چایی ریختم ویسکویت هم گذاشتم و خارج شدم. که دیدم عمو تلفن را سر جایش گذاشت و گفت:

قرار خواستگاریه مهدی رو گذاشتن فردا شب.

یه پلک زدم وسینی از دستم ول شد و افتاد. همه نگاه ها برگشت طرف من، عمو و سمیرا خانم نزدیکم آمدند اما من مسخ شده مهدی را نگاه میکردم او هم نگاه کوتاهی به من وسینی ولیوان های شکسته انداخت و سریع رفت اتاقش.

من هم زانو زدم و کمک سمیرا خانم شیشه خورده ها را جمع کردم و گفتم:

ببخشید یکم سنگین بود از دستم ول شد.

عمو: عمو جون خوبی؟ جاییت نسوخت؟

قبل از اینکه جواب بدم سمیرا خانم گفت:

میدونم امروز دانشگاه بودی خسته ای برو استراحت کن برای شام صدات میکنم.

از خدا خواسته بلند شدم و گفتم:

نه دیگه راستش اشتها ندارم. شبتون بخیر.

و زودی رفتم تو اتاقم که بخوابم ولی خوابم نمیبرد. فقط به خواستگاری که صحبتش بود فکر میکردم، عمو داشت با تلفن صحبت میکرد پس مهدی نقشی در این خواستگاری ندارد، او مرا دوست دارد.

- بدوید دیگه دیر شد، راه دوره ها.

همونطوری رو مبل نشسته بودم پامو رو پام انداخته بودم و پای چپم رو مدام با حرص تکون میدادم، پوست لبمو انقدر گزیده بودم که دیگه خون اومده بود، دستمال کاغذی ای از روی میز برداشتم و رو لبم گذاشتم.

همه داشتند به مراسم خاستگاری میرفتند برای احترام به من

هم تعارفی کردند که همراهشان بروم اما قبول نکردم. همینم مانده بود برم بشینم تو مراسم خواستگاری مهدی، حتی فکرشم عذابم میداد. عمو به انتظار زن وبچه اش در حیاط آنها را صدا میزد که دیدم سمیرا خانم از اتاقش بیرون آمد، خجالت زده از من خدا حافظی کوتاه کرد و رفت، صدای بسته شدن در اتاقی آمد و عطر مهدی در خانه پخش شد. سریع سرمو چرخوندم طرف تلویزیون در حالیکه اصلا متوجه برنامه آن نبودم و همه حواسم به مهدی بود که داشت هر لحظه بمن نزدیک تر میشد.

با صدای آرامی گفت:

تنها نمیترسی؟

فقط دندونامو روی هم فشار دادم، خیلی دلم میخواست برسرش فریاد بزنم ولم کن لعنتی چرا دست از سرم برنمیداری. امید وارم با شقایق خانمتون خوشبخت شی.

- منو نگاه میکنی اسماء؟

نگات کنم؟ که چی بشه؟ که اشکی که تو چشمم حلقه زده رسوالبشه؟ اما چیزی نگفتم وخیره شدم به تلویزیون که صدای عصبی اش رو شنیدم:

یعنی انقدر این برنامه تلویزیون برات جالبه؟

تازه با دقت به برنامه ای که پخش میشد و من خیره میبلعیدمش نگاه کردم. داشت مسابقات کشتی نشان میداد که لباس مردان خیلی باز بود وهیکل بزرگشان خودنمایی میکرد. در حالیکه میدونستم از خجالت سرخ شدم شبکه رو عوض کردم.

مهدی لحظه ای نگاهم کرد و سپس با قدم هایی بلند ومحکم که ناشی از عصبانیت بود رفت. وقتی در حیاط را به هم محکم کوبید بغض منم شکست، اشکام سرازیر شد اما خیلی زود پاکشون کردم و زنگ زدم به مینا اول راجع به درس باهاش صحبت کردم که او گفت هومن را بخشیده وما در آتیه ای نزدیک عروسی خواهیم داشت، خیلی دلم میخواست با کسی درودل کنم و راز دلم را برای او فاش کردم.

تیک تاک تیک تاک تیک تاک

زمان آهسته تر از هر موقع دیگری میگذشت. که صدای توقف ماشین بر جلوی در را شنیدم. سریع چراغ اتاقم را خاموش کردم. کمی که گذشت، رفتم پشت در و بی اختیار گوش ایستادم. سمیرا خانم: الهی بمیرم. اسماء شام نخورده خوابیده. بعد صدایش اوج گرفت گویی مخاطبش مهدی بود: پسره ی نفهم این دختری بود که میگفتی بریم خواستگاریش؟ این بود سلیقت؟ آخه چیه خانواده ما به اینا میخوره؟ نه وضع مالیمون نه فرهنگمون، این بود انتخابت؟ مدتی سکوت برقرار بود بعد صدای بیتفاوت مهدی: آره. شما باید قبولش کنی. بغضم گرفت. – قبولش کنم؟ مطمئن باش نه من نه پدرت این دختر رو به عنوان عروس قبول نداریم. آخه پسرم یکم به درو ورت نگاه کن خیلی از اون بهترم هست. مهدی فریاد زد: من هیچکسو نمیبینم، من شقایق رو دوست دارم. دیگه هیچی نمیشنیدم، همانطوریکه از پشت به در تکیه داده بودم سر خوردم و روی زمین نشستم. گریه گرفته بود از ترس اینکه صدام پایین نره دستامو محکم روی دهنم گذاشتم و های های گریه رو سر دادم. مگر جز گریه کاری از دستم بر می آمد؟ منه احمق را باش که فکر میکردم مهدی دوستم دارد. همیشه شنیده بودم عشق زیباست شیرین است، پس چرا از عشق گریه و تلخی اش نصیب ما شده؟ رفتم سمت پنجره کمی پرده را عقب کشیدم که دیدم در تاریکی کسی از حیاط به پنجره اتاق من مینگرد. آری خودش بود.

تاریک بود و من معلوم نبودم. آرام از کنار پنجره کنار رفتم روی تخت نشستیم. گلوم میسوخت از بس بغضم رو قورت داده بوم. بعد از چند دقیقه صدای در حیاط هم آمد.

سر نماز برای صلاح و خوشبختی مهدی دعا کردم. من دوستش داشتم. یه عاشق واقعی باید طالب روح آن باشد نه جسمش. از دست من هم بعنوان عاشق جز دعا کردن در درگاه خداوند کاری بر نمی آمد. چادرم و جا نماز را جمع نمودم. نمیخواستم به خودم در آینه نگاه کنم. به حیاط رفتم اصلا خوابم نمیبرد. شب هم فقط در جا غلت میزد. روی تخت نشستیم، هوا خیلی سرد بود خودم را جمع تر کردم و جاکتم را محکم به خود چسباندم.

به آسمان نگاه کردم هنوز هوا تاریک بود. با خودم گفتم کاش حتی برای بیار مادر به خوابم بیاید دلم برایش بیشتر از هر موقع دیگری تنگ شده بود همچنین برای پدرم.

صدای چرخیدن کلید از در می آمد، در باز شد و مهدی وارد شد.

قلبم فرو ریخت. چراشانه هایش افتاده تر از من و چشمانش سرخ تر از من بود؟

سرش پایین بود چند گام که برداشت گویی حضور مرا احساس کرد که سرش را بالا آورد و به من با بهت خیره شد. با صدایی که از ته چاه می آمد گفت:

اینجا چیکار میکنی؟

مانده بودم چه جوابی بدم، برای همین ترجیح دادم سکوت کنم تا دروغی سر هم کنم. نیشخند زد:

اصلا دیشب خوابیدی؟

به حرف آمدم:

تو چی؟ دیشب خوابیدی؟ یا تا این موقع بیرون بودی؟

– آره من دیشب نخوابیدم. تا الانم داشتم تو خیابونا پرسه میزد.

کاش معنی حرفش را میفهمیدم. با جدیت گفت:

بلند شو برو بالا. اینجا سرده سرما میخوری.

با هم داخل شدیم، باز شد همان مهدی.

– صبحونه درست میکنی؟

قبول کردم.

– پس من برم نون داغ بگیرم.

وقتی رفت برایش صبحانه ای کامل تدارک دیدم. اما سریع آماده شدم و زودتراهی دانشگاه شدم. تحمل تنهانشستن با او را سر یک میز نداشتم.

وقتی به آنجا رفتم مینا مدام سربه سرم میگذاشت و از آشتی کردنش باهومن برایم گفت.

با مینا روبه روی درب ورودی دانشگاه ایستاده بودیم و حرف

میزدیم. گوشی اش را با پرخاش توی کیفش گذاشت:

اه عصابم رو خورد کرد، تو نمیدونی این ارغوان کدوم گوریه؟ هر چی زنگ میزنم میگه خاموشه؟

– چیکارش داری؟

– خب میخوام قضیه هومن روبهش بگم....وای اوناهاش

باتعجب گفتم:

کی؟ ارغوان؟

با خنده دستمو کشید واز خیابان رد کرد:

نه خره، هومنو میگم،اونه

به آنجایی که نشان دادنگریستم مردی جوان،به پژیوی ای تکیه داده بود وکنارش ماشین پرشیا پارک بود،یاد مهدی افتادم،آهی کشیدم.

مینا گفت:

معرفی میکنم این همون دوستیه که میگفتم چشماش تو دانشکده رقیب نداره وایشونم نامزدم دکتر هومن.

هومن دستش را دراز نمودوگفت:

خوشبختیم.

معذب بودم که دیدم در ماشین پرشیا باز شد. با بهت گفتم:

مهدی؟!!!

مینا و هومن هم برگشتن طرف مهدی. هومن لبخند موذی زد:

اُ پس آقا مهدی ایشونن؟ چه خوشگله.

این دفعه من مهدی را به آنان معرفی کردم.

- آقا مهدی حدود یه ماه دیگه عروسی منو هومنه، اسماء تنهاس از طرف ما شما هم دعوتید.

هومن هم حرف مینا را تایید کرد و او را دعوت کرد مهدی هم که از هومن خوشش آمده بود قبول کرد. مینا لبخندی به من زد و من فقط به او چشم غره رفتم.

به مهدی نگاه کردم، مثل همیشه نگاهش نافذ بود. گفتم:

کجا میری؟

- خونه.

- من نمیخوام برم، جایی کار دارم، همینجا نگه دار.

برگشت و چشمانش را ریز کرد:

تازگیا مشکوک میزنی، زود میری؟ دیر میای؟

- اولاجلوتونگاه کن دوما یکی از دوستانم مریضه میخوام برم اونو ببینم.

با کلی دلیل و اصرار و قسم تازه باور کرد. یه خیابون پایین تراز کپ نگه داشت و من ارغوان رو دیدم حالش زیاد خوب نبود اما با خبر آشتی کردن مینا خوشحال شد.

" فصل پنجم "

مانده بودم چه دلیل قانع کننده ای بیاورم. عمو باز اصرار کرد:

دخترم تو مشکلات چیه؟ منکه گفتم بهشون گفتم پدرت رفته سفر و توهم فعلا پیش ماهستی. اگه نیای ناراحت میشیم.

به ناچار گفتم:

چشم میام.

عمو خوشحال شد و رفت، آخ که چقدر دلم میخواست دستان این مرد را که بوی پدرم را میداد ببوسم. صدای سمیرا خانوم از پایین می آمد:

اسماء جان بیا پایین مهمونامون اومدن.

پالتوام را برداشتم و از پله ها سرازیر شدم. خانه تقریباً شلوغ بود. همه بودند اما مهدی غایب بود. سمیرا خانوم برادرودو خواهر هایش و خانواده هایشان را با من آشنا کرد. سمیرا خانوم اولین فرزند بود و بقیه برادر

خواهرانش بچه هایی کوچک داشتند جز یکی ازدختر خواهرش که همسن من بود. به نام نازنین، او نزدیکم آمد کیفش را برداشت و من را همراه خود کشاند به اتاق سمیرا خانوم برد.

با اعتراض گفت:

نکنه میخواستی اینجوری بیای؟

- چه جوری؟! -

- دختر پرتیا، مثلاً داری میری به نامزدی باید خوشگل کنی.

و افتاد به جان صورتم البته با اصرار من آرایش خیلی کم و ملایمی روی صورتم طراحی کرد.

با ذوق گفت:

خیلی ناز شدی. چشماشو نیگا! چشمات سگ داره خانوم؟

به شوخی زدم به بازویش خواستم خودم را ببینم که اجازه نداد و ساکی آورد و به دستم داد. با تعجب محتوای ساک را باز کردم که با کت و دامنی شیری رنگ و بسیار زیبا مواجه شدم.

- این مال منه؟ -

– بله. هدیه آقا فرهاد و خاله ست. من میرم بیرون تو با خیال راحت لباست رو بپوش راستی یه شالم هست.

لباس هارا تن کردم. به دختری که در آینه با آن چشمان غمناکش به من خیره بود نگاه کردم، لبخند تلخی به خودم در آینه زدم کاری که در این مدت زیاد انجام میدادم. از اتاق که بیرون امدم نگاهم به اتاق مهدی افتاد که درش نیمه باز بود. شلوار پارچه ای مشکی برپا و پیراهنی هم رنگ شال من بر تن داشت. با خشم کرواتش را بر کف اتاق پرت کرد. داشت می آمد که از اتاق خارج شود اما قبل از اینکه فلنگ را ببندم مرا دید. آنچنان خیره نگاهم میکرد که خیلی معذب شدم از آن نگاه داغش داشتم من ذوب میشدم. وقتی به خود آمد گفت:

تو هم میای؟

– اگه حضورم ناراحتت میکنه نیام؟

– نه نه... خوشحالم میشم.

– چیکار میکردی؟ با خودت درگیری ها!

با اخم گفت:

بابا گیر داده کروات ببندم منم بلد نیستم.

نمیدونم چرا گفتم:

من بلدم همیشه برای پدرم میبستم. برات ببندم؟

سرش را تکان داد. جلوتر از او به اتاقش وارد شدم کروات را برداشتم اما فقط ایستادم او هم که دیداز جایم تکان نمیخورم خودش به طرفم آمد. برای بستن کروات فاصله یمان خیلی زیاد بود، قدمی نزدیکش شدم. روی پنجه های پایم ایستادم و در حالیکه سعی میکردم دست لرزانم با گردنش تماس پیدا نکند برایش می بستم.

فاصله میانمان خیلی کم بود به راحتی بوی عطر خوش بویش را به مشام میکشیدم و نفس های گرمش را احساس میکردم، میدانستم حرارت بدنم بالا رفته و گونه هایم گل انداخته، مهدی هم کلافه بنظر میرسید این را از تکان های سرش و نفس های بلندش فهمیدم. آمدم عقبتر و گفتم: تموم شد.

او که انگار منتظر همین بود سریع ازم فاصله گرفت. کتش را تن کرد. خیلی برازنده شده بود موهایی که همیشه روی صورتش میریخت را بالا زده بود و جذابتر شده بود.

و موضوع جالب وجه اشتراک شال من و پیراهن او بود.

پیراهنش سبز روشن و کرواتش سبز تیره، شال من سبز روشن با طرح هایی به حالت گل که رنگش سبز تیره بود.

شانه به شانه هم وارد سالن شدیم. همه ی نگاه ها برگشت سمت ما. ما؟ آیا واقعا من و مهدی ما بودیم؟

نگاه سمیرا خانوم حسرت بار بود و نگاه دیگران تحسین آمیز بود گویی من عروسه مهدی بودم. درحالیکه عروس شقایق بود عروس او بود نه من، او در قلب مهدی جای دارد نه من.

سریع به کنار نازنین رفتم تحمل آن نگاه ها را نداشتم. به پهلویم زد و یواش گفت:

دختر شما خیلی بهم میاین. این مهدی کور بود و ترو ندید؟

در دلم گفتم آری او کور بود و عشق مرا ندید و من کور بودم که جز او را ندیدم...

مجلس نامزدی خیلی شلوغ نبود کل مهمان هارا کنار هم

میگذاشتیم شاید پنجاه نفر هم نمیشدن، منزل عروس خانوم در یکی از بهترین مناطق تهران بود از نظر مالی وضع خیلی خوبی داشتند، مدام سرم را میچرخاندم تا مهدی را ببینم اما از وقتی رسیدیم دیگر ندیدمش. به نازنین نگاه کردم که نگاهش به نقطه ای خیره بود وقتی رد نگاهش را دنبال کردم به پسر جوان و خوشتیپی رسیدم که کمی برایم آشنا بود و جالبتر از آن این بود که آن پسر نگاهش متوجه من بود هنگامیکه دید او را نگاه میکنم لبخندی زد و سرش را بعنوان سلام خم کرد. منکه هنوز او را نشناخته بودم فقط برای رسم ادب جوابش را دادم.

برگشتم طرف نازنین که گفت:

تو اون پسررو میشناسی؟

- کدوم؟

- همونیکه الان برات سرشو خم کرد؟

- نمیدونم!!!

با لبخند گفت:

خیلی خوشتیپه. آی اگه امشب بتونم تورش کنم.

- نازی این حرفا از تو بعیده!

به اطراف اشاره کرد:

نگاه کن ترو خدا همه دارن فارغ از هرچی عشق و حال میکنن اونوقت ما چی؟ وای درار این شالتو

زشته همه جوونا لباس لختی پوشیدن اونوقت تو چی؟ تا حالا صد تا پسر بهت پیشنهاد رقص

دادن بعد تو هی بهونه میاری؟

بی توجه به حرفهای نازی گفتم:

مهدی کجاست؟

- رفته عروسو از آرایشگاه بیاره.

دیگه هیچی نگفتم و تو مبل شیکی که نشسته بودم خودمو جمع کردم. صدای کف وکل زدن منو به

خود آورد. گویی عروس و داماد آمدن. همه هلهله میکشیدن. مهدی و شقایق هم آمدن نتوانستم

بفهمم شقایق زیباست یانه؟ آرایش بسیار غلیظی داشت و بالای لباس مجلسی اش خیلی باز بود.

شقایق لبها و چشمهایش میخندیدند.

دلم میخواست دستامو محکم بزارم روی گوشام تا صدای دست زدن و بوم بوم آهنگ رو نشنوم

دلم میخواست چشمامو ببندم و اون صحنه هارو نبینم. اما گوش کردم. نگاه کردم.

لحظه ها میگذشت و سعی میکردم به مهدی اهمیت ندم که مدام نگاهش مرا دنبال میکرد. وقتی عروس و داماد داشتن انگشتر دست هم میکردن بدون اینکه کسی متوجه ام شود از سالن بیرون زدم و رفتم در باغ. باغ بسیار زیبایی بود مخصوصا که بخاطر مراسم آراسته بودند.

– هوا امشب دلپذیره.

سرمو چرخاندم طرف کسیکه این حرف را زد همان پسری بود که نازی قصد تور کردنش را داشت.

لبخندی زد و گفت:

حالتون چطوره اسماء خانوم؟

– شما منو از کجا میشناسید؟

با تعجب نگاهم کرد:

یعنی شما منو نمیشناسین؟

– از کجا باید بشناسم؟

آهی کشید و ناراحت گفت:

راست میگن دل به دل راه دارها! من تو تمام این دوهفته همش فکرم مشغول شما بود اونوقت شما حتی منو یادتون نمیاد.

من فرشادم دوست مهدی، برادر شقایق.

تازه یادم آمد برای اینکه ناراحت نشود گفتم:

برام آشنا بودین اما خوب یادم نیومد کجا دیدمتون.

– مهم نیست. درضمن امشب خیلی زیبا شدین مثل نگین تو مراسم میدرخشین. هوش و حواس و از پسرای فامیل ما ربودین.

برای اولین بار از تعریف یک پسر خجالت کشیدم، خیلی

بی پروا به چشمانم خیره شده بود و تعرف و تمجید میکرد.

– البته شما اعراق میکنید و اونقدر ا هم که میگید زیبا نیستم یعنی اصلا زیبا نیستم.

– شاید چهرتون معمولی باشه ولی چشمتون همه زیبایی ها رو توخودش جمع کرده.

سکوت کردم و به انتهای باغ نگریستم. صدایش را شنیدم:

چرا اومدین بیرون؟

– اومدم یکم هوا بخورم.

با احتیاط پرسید:

بین شما ومهدی چیزی بوده؟

با شتاب برگشتم:

منظورتون چیه؟

– باور کنید منظور بدی نداشتم. آخه مهدی هیچ علاقه ای به شقایق نداشت برام عجیب بود که

اومد خواستگاریش واینکه یه هفته پیش مهدی چند روزی خونه مجردی من بود. دو شب تموم

تب داشت و هی تو هذیوناش اسم شمارو میبرد.

– چیا میگفت؟!

– میگفت اسماء انقدر عذابم نده ،ولم کن ،چرا به حال خودم نمیزای بعضی اوقات میگفت اسماء

عاشقتم بعضی اوقاتم میگفت ازت متفرم.

بدنم یخ کرد، با صدای لرزانی که نمیتونسم پنهان کنم گفتم:

خودتون هم میگید تب داشته وهذیون میگفته.

با زیرکی گفت:

اونموقع هذیون میگفته چرا وقتی گفتم از شما خوشم اومده میخواستم باهاتون دوست بشم باهام

گلاویز شد؟ چرا امشب همش به شما نگاه میکرد؟ چرا شما انقدر ناراحتین؟

دیگه داشت عصبانیم میکرد بالحن قاطعی گفتم:

خواهشا این فکرای مزخرف رو فراموش کنید اگه بین من ومهدی چیزی بود نه اون ونه من الان اینجا نبودیم.

اومدم برم که دستمو گرفت.با خشم به دستامون نگاه کردم که دستشو رها کرد:

معذرت میخوام حواسم نبود بابت حرفام معذرت میخوام فقط یه شک بود که داشت عین خوره مغزمو میخورد.

چشمام رو ریز کردم:

چرا باید برای شما مهم باشه؟

- چون بدون اینکه بفهمی یه نفرو اسیر خودت کردی.

یروز میبینم خواهرم داره گریه میکنم وقتی ازش پرسیدم گفت زنگ زدم به مهدی زنش جواب داد.منم زنگ زدم به مهدی خیلی تعجب کرد وگفت کار اسماء وبعدشم از تو برام گفت بدون اینکه بینمت ازت خوشم اومده بود از وقتی هم دیدمت از ذهنم خارج نمیشی.

تو همونی هستی که من میخوام اینو وقتیکه امشب برخلاف بقیه آرام ونجیب رو صندلی نشسته بودی فهمیدم.میدونم خیلی زوده اما من ازت میخوام بامن ازدواج کنی.منتظر جوابت هستم.

قبل از اینکه چیزی بگم رفت داخل.هنوز گنگ مانده بودم...

شب هنگام خواب نه به پیشنهاد فرشادفکر کردم ونه به حلقه ی تو دست مهدی. بدون گریه فقط برای خوشبختیش دعا کردم.

" فصل ششم "

ماشین راجلوی درنگه داشت.وقتی پیاده شدم ازپنجره ی سمت او خم شدم وگفتم:

دستت درد نکنه،زحمت شد.

فرشادباخنده گفت:

ما در خدمت شماهستیم اسماء خاتون.

دعوت میکنم. شاید فرشاد از من خواستگاری کرد اما من قبول نکردم الانم ارغوانو رسوند بعد منو، اونا دارن باهم ازدواج میکنن همدیگرو دوست دارن و خیلیم خوشبختن اما...

نفسی کشیدم ادامه دادم:

اما شما آقا مهدی، برات متأسفم که اینقدر کوتاه فکری.

بسرعت پله هاراطی کردم وبه اتاقم رفتم. لباس هایم را با حرص عوض نمودم و خودمو روی تخت رها کردم.

هنوز هم دوستش داشتم هنوز هم در نبودش دلتنگ میشدم هنوز هم دلم برایش میتپید هنوز هم... از اینکه شقایق عاشق او بود خوشحال بودم. در قبال مهدی دختر صبوری بود وبا کم توجهی های مهدی میساخت و صادقانه به او محبت میکرد. اما بامن همچو زیر دستش برخورد میکرد.

من را خطر بزرگی برای مهدی میدید، حتی چند دفعه ای با حيله میخواست من را از اینجا بیرون اندازد که موفق نشد.

خودش زیاد به اینجا نمی آمد و بیشتر مهدی را بیرون میکشاند.

صدای تق تق در آمد سرجام نشستم وشالم که روی شونه ام بود را سرم کردم وبالحن سردی گفتم:

بیاتو.

صدای بازوبسته شدن در خبراز وارد شدنش بود اما به جانبش نگاهی نکردم. آمد کنارم نشست. تحمل آن همه نزدیکی وحس کردن نفس های گرمش را نداشتم گویی خودش هم متوجه شد که ازم فاصله گرفت.

ناخودآگاه یاد ارغوان وفالی که برایم گرفته بود افتادم "یه نفر وارد زندگيته که همه عشقت میشه... بهم نمیرسین.... یه دیوار بینتونه ... یه دیوار بینتونه... یه دیوار..."

مهدی چنددفعه دستش را جلوی صورتم تکان داد. بالبخند گفت:

چیزی هم پیدا کردی؟

زبونمو گاز گرفتم. اصلا متوجه نبودم موقعی که داشتم به حرفای ارغوان فکرمیکردم به صورت مهدی خیره شدم.

خنده کوتاهی کردسپس گفت:

میبخشی خانمی؟

خانمی؟ به من گفت خانمی؟ چقدر لحنش شیرین بود. مطمئنم با شقایق یکبار هم اینگونه صحبت نکرده.

– معذرت میخوام. من فقط نگرانت بودم همین. آخه فرشاد برای تو مناسب نیست.

باور کردم سعی کردم به این فکر نکنم که او به من تهمت زده.

– عمو اینا کجان؟

– چند ساعتی میشه رفتن جمکران تاشب برمیگردن.

نالیدم:

من خیلی گشتمه.

– خودم بهت ناهار میدم. بیا حالا که اونا ماه عسلی رفتن دد ما یه ناهار خوشمزه بزنییم تو رگ.

باهم به آشپزخانه رفتیم تا ناهاری تدارک ببینیم.

در حال واری کردن یخچال بودم وقتی برگشتم از دیدن مهدی که پیشبند بسته بود و کلاه آشپزی گذاشته بود، زدم زیرخنده.

دولا شده بودم و دستم روی دلم گذاشته بودم که ازخنده درد گرفته بود. مهدی هم برای اینکه خنده ام را مضاعف کند چرخ زدن سپس زانوهایش را خم کرد و بادست هایش دو طرف پیشبند را گرفت. باته مانده لبخندم گفتم:

این چه وضعیه؟

– حالا ببین یبار جو گیر شدم تو بزنی تو ذوقم. اگه یبار دیگه بخندی از ناهار خبری نیستا.

خندمو خوردم. سلام نظامی دادم و گفتم:

بله آشپز باشی هرچی شما بگین.

ژست بانمکی گرفت:

این شد. غذا بامن توهم ترتیب سالاد رشتی روبده.

از دست این مهدی. گفتم:

منظورت همون سالاد شیرازیہ دیگه؟

- حالا هرچی. اگه گرسنته بجنب.

بشقاب وسبدی وپیاز کوچکی، آبلیمو وخیار وگوجه را برداشتم و روی میز گذاشتم.

با تعجب به مهدی نیگا کردم که داشت تخم مرغ میشکاند. گفتم:

تو چی میخوای درست کنی؟

همانطور که سرگرم تخم مرغ هابود جواب داد:

أملت.

- أملت؟!

- نکته انتظار داری الان برات فسنجون باقورمه سبزی بزارم؟

- آخ گفتم.

نگاه گنگی بهم انداخت که گفتم:

ما به همون أملته راضیم.

نشستم ومشغول پوست کردن وخورد کردن خیار شدم. سنگینی نگاهش را بخودم احساس

میکردم اما سعی کردم اهمیت ندم و به کارم ادامه دادم.

سرم را بلند کردم و نگاه خیره اش را غافلگیر کردم. بی اختیار من هم به او خیره شدم. چه حسی درون چشم های نافذش بود؟ چه رازی در نگاهش نهفته بود؟
در نگاه من علاقه بود علاقه ای که باناراحتی و حسرت درآمیخته بود. همانگونه غرق بودیم که بوی بدی را احساس کردم. بویی شبیه بوی سوختگی.
مهدی زمزمه کرد:

درست مثل زوجای خوشبخت. من غذا درست میکنم تو سالاد.

نباید جادوی حرفش میشدم، با اشاره ای به ماهیتابه گفتم:

والبته خرابکار. سوزوندی غذامو آقا.

او هم با اشاره ای به دستم گفت:

آره خرابکار. توهم دستتو بریدی خانوم.

سرم را خم کردم و به دستم نگاه کردم. یکی از انگشتانم بریده بود. حتما حواسم نبوده با چاقو

بریدم، خون زیادی ازش رفته بود. و من تازه درد سوزشش را حس میکردم.

چطور متوجه نشده بودم؟ نه برشش؟ نه سوزشش؟ و نه خون ریزی اش؟ آیا نگاه مهدی به این همه

خون می ارزید؟ یا نگاه من به سوختن غذا؟ قلبم جواب داد شاید بیش از این ها هم بی ارزش.

مهدی آمد دستم را گرفت و به طرف سینک ظرفشویی برد.

اگر او به دادم نمیرسید شاید تا فردا صبحش همانطور مینشستم و بابهت به خونی که روان بود نگاه میکردم.

شیر را باز کرد و انگشتش را شست و شو داد. چرا دستم را گرفت چیزی نگفتم؟ مگر من به این امور

حساس نبودم؟ چرا عصبانی نشدم؟ چرا تو گوشتش نزددم؟ چون گرفتن دستم نه از روی هوس و

لذت بود و نه از روی عشق و علاقه فقط قصدش کمک بود.

دستمال کاغذی را روی انگشت زخمی ام گذاشت و کمی فشار داد. از درد لبم را گزیدم. خونس که

بند آمد یک چسب زخمی بر انگشت استخوانی ام زد.

زیر لب خجل زده گفتم:

مچکرم.

اوهم آرام جواب داد:

بیشتر مواظب خودت باش....من برم غذا بگیرم.

وسریع از آشپزخانه ناپدید شد. آهی کشیدم.

ناهارى که از رستوران خودشان گرفته بود قورمه سبزی و فسنجون بود. هردو درسکوت غذا

میخوردیم من فسنجونم را میخوردم و مهدی از هردو کمی خورد.

رفتم یه پارچ آب اوردم که مهدی با تعجب گفت:

من دوغ گرفتم.

لیوان آب را روی میز گذاشتم و گفتم:

من به دوغ حساسیت دارم.

زیر لب گفت:

نازک نارنجی.

- شنیدم چی گفتیا.

- منم مخصوصا جوری گفتم بشنوی.

قبل از اینکه جوابش را بدم صدای زنگ موبایلش برخاست و هر دو به صفحه آن خیره شدیم که

نوشته بود شقایق.

- جواب نمیدی؟

بی اهمیت در حال غذا خوردنش گفت:

مهم نیست.

- با هم حرفتون شده؟

- یجورایی.

- سرچی؟

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و فهمیدم میخواد جواب نده. از سوالم پشیمان شدم نباید در زندگی خصوصی ایشان دخالت میکردم. دوباره گوشی زنگ خورد که اینبار جواب داد. ظرف هارا برداشتم رفتم آشپزخانه که بعد از چند دقیقه هم او آمد ظرف هایش را در سینک گذاشت همراه من مشغول شستنشان شد.

- چند روز پیش تولدش بوده منم یادم میره برای همین قهر کرده بود.

- من خودم میتونم بشورم تو برو. برو پیش شقایق از دلش درار.

ناراحت گفت:

داشتم با بابام حرف میزدم گفت بلیط گیرشون نیومده. برای فردا شبه. منم تنهات نمیزارم. ولجوزانه پابه پا من ظرف های اندک راشست.

حوصلم سر رفته بود. داشبوردها را باز کردم و سی دی را بیرون آوردم خواستم در ضبط ماشین بگذارم که مهدی گفت:

اون سی دی خام. اگه میخوای آهنگ گوش کنی "یو اس بی" رو بردار.

فلشی را وصل کردم و ضبط را روشن کردم و صدایش را زیاد.

ابتدا آهنگ ملایمی راشنیدم سپس خواننده شروع به خواندن کرد:

وقتی نگاهت رو تو نگاهش دیدم

کاش میشد یجوری میبدم

من باید وقتی دیدم با اونی

پیش روت تیغ رو رگ هام میبدم

پیش روت تیغ رو رگ هام میبدم

دروغ بود همه حرفات دروغ بود

خدایمیدونه باکی هستی این روزا

دروغ بودهمه حرفات دروغ بود

حق من این نبود نه حقم این نبود

که تو بری و بمونم من تنها (دروغ ازنیما علامه)

زدم آهنگ بعدی:

مست بگو راست بگو

تاشب یلداست بگو

تانفسی هست بگو

هرچی دلت خواست بگو

خسته وبی تاب شدم

محو شدم خواب شدم

خسته ازاین پنجره ها

منتظرت قاب شدم

گریه براین حال کشید

اشک براین فال کشید

برتن بی دست خدا

نقش دوتا بال کشید (یلدا ازمرتضی پاشایی)

آهنگ های قشنگی بوداما کم مونده بودگریم درییاد. زدم بعدی:

... تواین لحظه هایی که دورم ازت

همه خاطره هامونو خط به خط

دوباره تودهنم نگاه میکنم دارم اسمتو هی صدامیکنم

مهدی هم همراه باخواننده آروم زمزمه کرد:

کی گفته از عشق تو دست میکشم

دارم باخیالت نفس میکشم

چه حس عجیبی چه آرامشی

توهم باخیالم ، نفس میکشی

میدونم توهم مثل من دلخوری

توهم مثل من بغضتو میخوری

به اینجاش که رسید برگشت وبه من نگاه کرد، بغضموقورت دادم که اشکم در نیاد وبه روبه روم نیگا کردم.

نگاهت پر از حرفو درد دله

ولی خب تموم میشه این فاصله

دوباره مثل اون روزای قدیم

که باهم توبارون قدم میزدیم

ازاحساس همدیگه حذر میکنیم

زمین وزمان وعوض میکنیم (ازم دوری ازمحمدعلیزاده)

سریع دست بردم وضبط روخاموش کردم.

آروم پرسید:

چراخاموشش کردی؟

چون بایدازاحساسمون حذر کنیم.گفتم:

چونکه آدم بااین آهنگات یاد بدهکاریاش میافته.

تا دانشگاهم چیزی نگفت منم چیزی نگفتم.

– مردا به دوگروه اصلی تقسیم میشن.

گروه اول، گروه دوم

تنها فرقتشون هم اینه همشون تویه گروه جا نمیشن.

باجک بی مزه ی مینا فقط خودش قهقهه زد.

نیشش رابست و گفت:

پس چرا شما نمیخندین؟

ارغوان: چون خیلی بیمزه بود.

– اما وقتی من اینو واسه هومن تعریف کردم تایه ربع داشت میخندید!

ارغوان پوزخند زد:

خب اون بنده خدا از ترس تو خندیده.

مینا کمی فکر کرد و بعد شروع کرد به تعریف لطیفه ای دیگر که اینبار ارغوان هم کلی خندید. گفتم:

نچ نچ نچ نچ خیلی بی ادبی!

بالبخت شیطنت آمیزی گفت:

ولی عوضش بامزه بود. مگر نه؟

– کوفت، دختره بی تربیت. مثلاً خیرسرت فردا عروسیتیه ها. آدم شو!

ارغوان: راستی مینا میترسی؟

– از کی؟ هومن؟ هه اون باید از من بترسه.

گفتم:

ارمغان جون بین ماباکی رفاقت میکنیم؟ خطریه ها!

مینا هم چشمانش را ترسناک کرد و گفت:

آره پس مواظب خودت باش این ارغوان صاحب داره ولی تو که بی صاحب موندی ومن خودم...

با کلاسورم زدم توسرش که حرفشو ادامه نده:

خفه شو،خدا به داد آقاهاومن برسه بااین! نگه دار رسیدیم.

سرکوچه ی بزرگ عموفرهاد نگه داشت.دیدم درکوچه یه پسر با یه دسته گل داره بامهدی صحبت میکند ازهمان دور هم تشخیص دادم که میثم است.

- بچه ها میثم داره بامهدی حرف میزنه.

هردوبه مسیر نگاهم نگریستند.میناگفت:

چه لاغره امامعلومه خیلی سوسوله بالون موهاش.

در راباز کردم ومتفکرگفتم:

من برم ببینم چی میگن. بای بچه ها.

هرلحظه که نزدیکتر میشدم صدای اوناهم اوج میگرفت که برای یه لحظه فقط یه لحظه، مهدی جلوترش رفت بایک دست یغه میثم را گرفت وبادست دیگرش کوبوند به صورتش.

به سرعتم شدت بخشیدم ورفتم نزدیکشون میثم اصلا فرصتی برای زدن نداشت یکی میزد دوتا میخورد.

حتی همسایه هاهم نتوانستندآنان را از هم جدا کنندمهدی را میکشیدندعقب که اوخشمگین تراز قبل به میثم حمله میکرد.

- بس کنیددیگه!

بادیدن و من فریادی که زدم دست از دعوا کشیدند. مهدی همانند من فریادزد:

تو برو تو تا تکلیفت رو روشن کنم.

بالخم از او رو برگرداندم وبه سمت میثم رفتم که بیشتر آسیب دیده بودوگفتم:

خوبی؟

به سختی درجایش ایستاد.بدجوری کتک خورده بود.گفت:

حالاکه تورو میبینم خوبم.

مهدی باز به طرفش حمله ورشد که من اینبار سپر میثم شدم دندان هایش را روی هم ساییدوزیر لب گفت:

اسماء برو تو، نمیخوام دست روت بلند کنم.

اگر بیشتر از آن از میثم دفاع میکردم هم بیخود دل او را خوش میکردم هم سابقه ام را پیش مهدی وجلو همسایه ها خراب میکردم. بدون نگاه به کسی وارد خانه شدم.

چون داخل گرم بود فقط دکمه های پالتو ام را باز کردم در آشپزخانه به جستجوی جعبه کمک های اولیه بودم.

با جعبه به حیاط رفتم که همان لحظه مهدی وارد شد و در را با صدای وحشتناکی بست. دیگر غضب آلود نگاهم نمیکرد آروم شده بود. با آرامش نزدیکش شدم، حتی اگر عصبانی تر از قبل بود باز هم با همان آرامش بطرفش میرفتم. من از اونمیترسیدم بلکه قبولش داشتم، دوستش داشتم.

گوشه لباسی را که جر خورده بود را کشیدم و به طرف تخت

بردمش. هوا در فضای باز خیلی سرد نبود. مثل بچه ای مطیع نشست. و من تازه متوجه لب پاره اش شدم.

گوشه پیشانی و لبش را ضد عفونی و پانسمان جزئی کردم و او هم در آن مدت به من و حرکاتم، نافذ خیره شده بود.

همانطور که به چشمانم خیره بود گفت:

میدونی این بریدگی روی تاج ابروت کار منه؟

با بهت پنبه خونی را کنار گذاشتم و پرسشگر بهش نگاه کردم.

لبخندی زد:

اولین بار که دیدمت همون موقع بود. اصلا ماما نامون اینجوری با هم دوست شده بودند.

با مامانم رفته بودیم پارک، فکر کنم ده سالم بود داشتم دوچرخه بازی میکردم که نگام افتاد به یه دختر بچه کوچولو خوشگل که داشت آلوچه میخورد صورتش کثیف شده بود. داشتم به چشماش

نگاه میکردم به چشمایی که بادیدنشون بی اختیار عصابم خورد میشد، چشمای سبزوگیرایی که بابام عاشقشون بود چشمایی که بادیدنشون اشک های مامانم، عذابای خودم مثل یه فیلم از خاطرم رد میشد. وقتی نگاهمو دیدی چشمت یه برقی زد بدو بدو اومدی طرفم و گفتی:

آقا پسر میزاری بادوچرخه یه دور بزنی؟

تو دلم گفتم چه دختر پرویی. دوچرخه منم برات خیلی بزرگ بود هرچی من میگفتم نه تو هی اصرار میکردی. منم بچه بودم که یه فکر احمقانه به سرم زد. تورو سوار دوچرخم کردم به شرط اینکه خودم بغل دوچرخه تورو ببرم توهم با ذوق قبول کردی.

یه دور که بردمت نقشمو عملی کردم. یه دفعه دوچرخه رو ول کردم که تو هم افتادی و ابروت آسیب دید و خون اومد شاید از تو و چشمت متنفر بودم اما دلم برات سوخت ولی هیچوقت فکر نمی کردم وقتی خوب بشه انقدر خوشگل میشه.

بی اختیار لبخند زدم فکر کردم کمی بیشتر، اما چیزی از آن خاطره کودکی یادم نیامد. بامزاح گفتم:
حقته بزنی کچلت کنم. برا چی اون کارو کردی؟ ظالم.

- متاسفم بچه بودم دیگه.

مامانم که مادرتو میبینی ازش خوشش میاد باهم دوست میشن و

بعد میفهمی که شوهراشون هم دوستن اما مادرت تو رو هیچوقت اینجانمیاره چون میترسیده اینبار بزنی کورت کنم.

- هنوزم ازم متنفری؟

لحظه ای نگاهم کرد سپس کلافه چنگی درموهایش زد:

نمیدونم واقعا نمیدونم...

باز شد همان مهدی. ایستاد منم بلند شدم تو چشماش زل زدم:

چرا با میثم دعوات شد؟

یه پوزخند زد اما جوابی نداد.

- چرا؟!

دندان هایش را روی هم سایید بازهم چیزی نگفت.

- چرا همش میخوای ازم دفاع کنی؟

خواست بره که راهش رو سد کردم. سرش را بالا گرفت کلافه بنظر میرسید اما منم حق داشتم بدونم چی بینشون گذشته.

- بگو وگرنه از میثم میپرسم؟

غضبناک گفت:

من کاری به تو وکسایی که باهاشون در ارتباطی ندارم امروز تو رستوران غذاها سوخت سر اون عصابم خورد بود سر اون خالی کردم همین.

از کنارم رد شد و به داخل رفت.

بی رمخ خودمو روی تخت انداختم به حرفاش فکر کردم که بی اختیار دیوانه وار زدم زیر خنده بلند بلند قهقهه میزدم دوباره ساکت شدم و اینبار با صدای بلند گریستم.

گریه میکردم برای مادری که دستان گرمش را کم داشتم برای پدریکه سایه حمایت گرش را نداشتم برای مهدی که خودش هم نمیدانست چه میخواهد برای خودم...

میدانستم صدای حق هقم را میشنود اما توان جلوگیری از آن را نداشتم، بغضی بود که مدتها در گلو حفظش کرده بودم.

همانطور میگریستم که صدای پیانو آمد. ساکت شدم و اینبار آرام اشک میریختم، صدای پیانو نواختن مهدی بود که از خانه گوش هایم را نوازش میداد. چه غم انگیز و عاشقانه مینواخت.

آه...

عمو و سمیرا خانوم برگشتن اما نه من و نه مهدی برای شام سر میز حاضر نشدیم.

روی تختم نشسته بودم و ابروی چپم رو نوازش میکردم که صدای گوشی ام آمد، شماره میثم بود.

- بله؟

- سلام.خوبی اسماء؟
- من خوبم تو چطوری چیزیت نشده؟
- کتکی که بخاطر تو خورده باشم برای من شیرینه.
- دوره ای که نامزد بودیم از این حرفا نمیزدی؟
- اونموقع دوستت نداشتم توهم منو دوست نداشتی....
- من هنوزم دوستت ندارم...
- میدونم میدونم جفتمون بخاطر پدرامون حلقه تودست هم کردیم اما من از وقتی از دستت دادم فهمیدم میخوامت.
- پدر ساده ی من چه میدونست بابات میخواست اینجوری اعتمادشو جلب کنه که بعدا بهش نارو بزنه، ولی تو چرا با پدرت همدست نشدی وباهاش نرفتی؟ قطعاً الان با پولای مردم زندگی خوبی داره.
- با صدای ناراحتی گفت:
- اگه نرفتم بخاطر تو بود اگه موندم بخاطر توبود اگه یه مدت تو پاسگاه زندانی شدم بخاطر تو بود.
- حالا منت میزاری؟من از تو چیزی نخواستم.
- با همان لحن گفت:
- منت نیست فقط برای آخرین بار ازت میخوام بامن ازدواج کنی.
- از حرفش خندم گرفت:
- حالت خوبه؟من پیام باپسر کسی که به پدرم نارو زده ازدواج کنم اونم الان تو این موقعیت که زندانه.
- تموم شد. پدرت همین زودیا آزاد میشه.
- به یه نقطه خیره شده بودم.یعنی واقعیت داشت؟!
- درحایکه اشک شوق میریختم گفتم:

یبار دیگه تکرار کن.

– اسماء پدرت خیلی زود آزاد میشه.

اشک هایم شدت گرفت. همان لحظه به خودم قول دادم دیدمش کینه را دور بریزم.

– الو؟ اسماء گوشی دستته؟

– آره. آخه میثم چطوری؟

– چی چطوری؟ آها راستش مادرم مدتی فوت کرده توام که میدونستی بابام چقدر عاشقش بود از اون روز به بعد زندگیش جهنم میشه. حالا منو تو مثل هم شدیم مادرمون فوت کردن و پدرای شکست خورده.

– متاسفم، خدا رحمتش کنه.

– پدرم همه ی اون پول رو برای من فرستاد ومنم با طلبکارا تسویه کردم همین روزا پدرت آزاد میشه.

– از پدرت نه اما از تو مچکرم.

– اسماء من میخوام برم پیش پدرم بهم نیاز داره...

لحظه ای سکوت کرد وبعد با تردید ادامه داد:

تو هم با من میای؟

چه میگفتم؟ میگفتم میایم؟ درحالیکه از پدرش متنفر بودم و خودش را دوست نداشتم یا میگفتم نمیایم؟ چرا؟ چون نمیتوانم مهدی را ترک کنم.

– اسماء میدونم دوستم نداری اما اگه قبولم کنی قول میدم خوشبخت کنم.

دلم برایش میسوخت. بی هیچ حرفی گوشی را قطع کردم.

فکر میکردم دوباره زنگ بزند که نزد. قطع کردن تماس از روی بی احترامی نبود بلکه من نمیتوانستم به کسیکه بعد از مرگ مادرم کلی به من کمک کرد، نه بگویم.

اس ام اس دادم:

در طالع من عشق تو نوشته نشده. ازت بابت کمک هایت ممنونم خوشبخت باشی.

بعد از چند دقیقه که خیلی طولانی بود جواب داد:

از طرف بابام از پدرت طلب بخشش کن. حلالم کن اسماء.

از ته دلم برای میثم ناراحت بودم اما این چیزی از خوشحالی بازگشت پدرم کاسته نکرد.

صبح همان روز با پول هایی که در حسابم بود با ارغوان به خرید رفتیم میدانستم آن پول ها را عمو در حسابم ریخته اما این را نمیدانستم که چرا از آزادی پدرم خاطر نشان نمیکرد.

یک لباس مجلسی بسیار شیک خریدم که به گفته ارغوان که با چشمانم هم رنگ باشد سبز انتخاب کردم.

اوهم پیراهنی خوشگل و کوتاه انتخاب کرد و چکمه ای هم خرید که با لباسش بپوشد.

نزدیکای ظهر بود که فرشاد به ما ملحق شد و لباسی دیگر برای ارغوان خرید و یک شال هم خرید و به من هدیه کرد.

در یک رستوران ناهار که خوردیم و به عمارت مینا اینا رفتیم که عروسی در آنجا برگزار میشد.

داخل سالن خدمتکار ها در حال تکاپو بودند و هومن با کت و شلوار دامادی به آنان امرونی می کرد.

فرشاد به طرف او رفت و ارغوان مرا به سمت زنی میانسال برد که روی ویلچر نشسته بود و سرد به اطراف نگاه میکرد.

ارغوان خم شد و صورتش را بوسید و من را معرفی کرد.

- سلام شهین بانو. این اسماء دوست منو میناست

اسماء جان ایشون شهین بانو، مادر مینا.

ولی زن همچنان سرد به ما مینگریست. وقتی با ارغوان از پله های سلطنتی بالا میرفتیم پرسیدم:

چرا مامان مینا اینجوری بود؟

- تو دلگیر نشو. بنده خدا بچه هاش کوچیک بودن شوهرش میمیره وبعد پسر جوونش رو میکشن وبعدشم تنها پسرش که براش میمونه رو میکشن بعداز مرگ نوید سخته میکنه اینجوری میشه. به اتاقی رسیدیم در آن را باز کرد که مینا را با موهایی که ساده درست شده بود و زنی مشغول کامل کردن آرایشش بود دیدم.

خواست از جا بلند شود که زن آرایشگر نگذاشت و مینا هم با حرص به او چشم غوره رفت. وای خدا باورم نمیشد مینای شیطون وزبون دراز داشت عروس میشد اونم با کی؟ هومن که برخلاف مینا آرام بود.

من وارغوان لباس هایمان را پوشیدیم که ارغوان خیلی عادی گفت:
راستی اسماء عروسی قاطیه.

فریاد زد:

چی؟؟؟!!

مینا که آرایشش تمام شده بود گفت:

آره مگه نمیدونستی؟

خشمگین به آن دو نگاه کردم وبعد به لباسم که آستین های حلقه ای داشت. پا کوبیدم:

حالا من چیکار کنم؟ خب ارمغان میمردی اینو ظهر میگفتی؟

مینا رفت سمت کمدش و کتی بیرون آورد و گرفت سمتم:

بگیر اینو بپوش یه شالم بنداز سرت. این ارغوان خنگه هنوز تو رو نشناخته.

کت را گرفتم سبز بود اما از پیراهن من پررنگ تر.

به ناچار تنم کردم، آستین هاش بلند بود و خود کت طرح های طلایی داشت.

ارغوان باخنده گفت:

شاید از لباست پررنگ تر باشه اما بازم بهت میاد. برو دعاشو به جون من کن.

به اصرار بچه ها رفتم زیر دست زن آرایشگر و دستیارش مشغول تن کردن لباس سپید مینا شد.

مینا: اسماء مهدی پایینه؟

ارغوان که خود مشغول آرایش خود بود جواب داد:

نخیر مهدی رو نیورده باهم قهرن.

مینا با عصبانیت گفت:

آخه الان وقت قهر کردنه؟ اسماء یعنی خــــــــــــــــــــــــــــــــاک. هومن خیلی از مهدی خوشش اومده.

وقتی کار خانم آرایشگر تمام شد دم گوشم گفت:

شانس بیار تورو با عروس اشتباه نگیرن خیلی قشنگ شدی.

نگاهم افتاد به مینا. مینا هم خیلی زیبا شده بود.

من وارغوان بغلش کردیم وبهش تبریک گفتیم.

ارغوان: خوب شد مهدی امشب نیومد وگرنه اگه تورو میدید شقایق رو ول میکرد وتورو میگرفت خره.

مینا با لبخند گفت:

کثافت خیلی خوشگل شدیا.

گفتم:

خاک بر سرتون با این تعریفاتون. فکر میکنین قشنگ شدم چون برعکس شما هیچوقت آرایش نمیکنم.

شالی را که فرشاد برایم خریده بود را سرم کردم و رفتم مقابل آیینه بزرگ وباتعجب به دختر زیبای سبز پوش نگریستم.

کت مینا لباس را شیک تر کرده بود ، کمر بند طلایی رنگی که بسته بودم باریکی کمرم را به رخ میکشید.

سایه ای سبز پشت چشمانم وریملی که روی مژه هایم خالی شده بود جذابیت چشمانم را صد برابر کرده بود.

مینا به سختی با آن کفش ولباس آمد و من را از جلوی آینه کنار کشید:

یکی اینو نجات بده رفته جلو آینه عاشق خودش شده. ارغوان لاله رفته بود تواتاق نوید لباسشو بپوشه الان حتما داره گریه میکنه تو برو اونو بیار./روبه من / تو هم باید ساق دوش من بشی.

قبل از اینکه اعتراضی بکنم دستم را گرفت وباهم از اتاق خارج شدیدم. صدای آهنگ شادی همراه بادست زدن مهمانان آمد.

من ومینا آرام آرام از پله ها پایین میرفتیم واز اینکه آنطور در مرکز توجه بودم عذاب میکشیدم.

نگاهم به هومن افتاد که پایین پله ها بالبخند انتظار نوعروسش را میکشید. وقتی مینا دست در دست هومن گذاشت صدای دست ها اوج گرفت آنان مشغول خوش آمد گویی به مهمانان بودند و من همانجا ایستاده بودم لاله وارغوان هم آمدند و من با خود فکر کردم بعد از عروس من و لاله زیباترین بودیم ولی زیبایی لاله نفس گیر بود کاش نویدش زنده بود. چشمان قرمز ومتورمش فریاد میزد که زیاد گریه کرده.

خواستم به دنبال دوستانم بروم که باببهت ایستادم وبه کسیکه نزدیکم می آمد خیره شدم.

مهدی بود که باکت وشلوار مشکی اش روبه رویم ایستاده بود و من رانگاه میکرد. دستش را به سمتم دراز نمود وباصدایی که انگار از ته چاه می آید گفت:

به من افتخار میدین؟

چشمانش میدرخشید اما نفهمیدم از انعکاس لوستر در چشمانش

بود یا از حلقه اشک که چشمانش را براق کرده بود؟

نگاهم افتاد به پسران جوانی که من را نگاه میکردند وتنها راه فرار از پیشنهاد دوستی آنان همراهی بااوبود.

میدانستم گناه است اما من این گناه را کردم ودستان سردم را به دستان گرم او سپردم.

مهدی از کنار من جم نمیخور واین اجازه را هم به من نمیداد.

گاه با غم به من خیره میشد و من سنگینی نگاهش را حس میکردم و گاه با خشم به جوان هایی که بانگاه وچشک هایشان کلافه ام کرده بودند خیره میشد.

بهش نگاه کردم ، به دستی که جای خالی حلقه نامزدی اش برای من سوال بود.موهایش را بالا زده بود. شاید کروات نزده بود اما بازهم قشنگ بودطوریکه من نگاه حسادت بار بعضی دختران را حس میکردم.

- چرا امروز کروات نبستی؟

برگشت وبه چشمانم نگاه کرد:

خب بلد نیستم ببندم.

- میوردی من برات میبستم.

بالبخت گفت:

اتفاقا اوردم توماشیننه.بیارم؟

- نه اینجا که جلوه‌مه نمیشه،من میام.

وشانه به شانه هم از سالن که اکثرا مشغول پایکوبی بودندخارج شدیم. آخرین ماشین،ماشین اوبود گویی دیرتر آمده.

درش راباز کرد وکرواتش را به من داد.

اینبار چون کفش هایم پاشنه بلند بود روی پنجه هایم نایستادم.

هوا سرد بود و باران آرام ونم نم میبارید. مهدی برخلاف دفعه قبل ایندفعه بهم خیره بود. وقتی برایش بستم آمدم بروم که مچ دستم را گرفت و من برگشتم.در آن هوای سرد گر گرفتم وداغی دست او سردی را زدود. نگاهم را ازش دزدیدم و باصدای آرام ولرزانی گفتم:

میشه دستمو رها کنی؟

اوهم مثل من جواب داد:

خواستم بگم امشب ازهرشبیه دیگه ای زیباتر شدی.

دلهره گرفته بودم او متعهد بود متعهد به شقایق. رو حرفم پافشاری کردم:

مهدی دستمو رها کن...

واوهم ناراحت دستش را ول کرد و من برگشتم و باگام های بلند به طرف ساختمان رفتم درحالیکه قطرات باران اشک هایم را همراهی میکرد...

دیگر کنار مهدی نرفتم. نبودن کنار مهدی همانا وچند پسری که پیشنهاد دوستی ورقص میدادند همانا.

قبل از شام هومن از مهدی خواهش کرد که پیانو بنوازد او هم مقابل پیانو سفید نشست و شروع کرد به نواختن، همان ریتمی را میزد که روز قبلش درحالیکه من گریه میکردم و او زد و من آرام شدم. باصدای پیانو همه سکوت اختیار کردند و به آهنگ عاشقانه گوش فرا دادند. خیلی ها بالذت سرشان را تکان میدادند و بسیاری از دختران تحت تاثیر آهنگ غم انگیز اشک میریختند.

اما من باچشمانی حلقه بسته به اشک به او مات بودم.

وقتی تمام شد همه باتحسین او را تشویق کردند.

مهدی هم بااحترام سرش را خم کردوگفت:

متشکرم. این آهنگ روخودم ساخته بودم واسمش رو "ملکه عذاب" گذاشتم.

دوباره جمع حاضرین برایش دست زدن به غیرمن. داشتیم به هم نگاه میکردیم که بسیاری از جوانان دورش حلقه زدند و من دیگر ندیدمش.

- مطمئنم منظورش از ملکه ی عذاب خواهر من نیست.

برگشتم طرف فرشاد که این حرف را زد. بی توجه به نگاه معنی دار او شانه ای بالا انداختم و نزدیک لاله شدم.

- خوش میگذره؟

و همراه باشکلکی بامزه برایش سند کردم. جواب نداد حدس میزد. یه نیگا به ساعت رومیزی کنار تخم کردم ساعت دو صبح بود و با خودم گفتم هنوز وقت دارم.

شماره اش را گرفتم که جواب نداد. بار دیگر بهش زنگ زدم که ایندفعه جواب داد دوتا فوت کردم و بعد گوشی را قطع کردم و دوباره اس ام اس دادم:

مشکلی پیش اومد به من بگو خجالتم نکش.

و همراه با یه شکلک بانمک برایش فرستادم. وقتی زنگ زدم دوباره فوت کردم یبار دیگه که زنگ زدم گوشیش خاموش بود.

و با خاطرات خوش آن شب خوابیدم.

اینجا گودبای پارتی جعفره اینجا گودبای پارتی جعفره...

باخواب آلودی چشمام رو باز کردم وبه گوشیم نیگا کردم که داشت زنگ میخورد:

چرا جعفر امشب گمگینه...

به خاک مامانم قسم من چنین آهنگی برای گوشیم انتخاب نکردم. کار مینابود. دکمه پاسخ رو زدم که صدای نامفهوم زنی را شنیدم. گفتم:

الو...

- الو و کوفت

هنوز یجورایی خواب بودم و صدا رو نشناختم.

- خانوم مودب باشید...

- مرکب باشم؟

- مودب

- موقت؟

- هیچی بابا. امرتون؟

- آخه صداتون قطع و وصل میشه. شما خانوم اسماء موسوی هستین؟

- بله. چطور؟!

- شما باید بازداشت بشید.

سرمو خاروندم وگفتم:

جان؟؟؟

– جان و زهرمار. شما به جرم مردم آزاری بازداشتین.

میدونستم سرکاریه گفتم بزار منم سرکارش بزارم:

خانوم به جون شما دروغه برام پاپوش دوختن.

صدای جدی زن:

چه پاپوش چه دست پوش! ما از شما مدارکی داریم که خلاف اینو ثابت میکنه. حالیته؟

آها پس خودش بود. گفتم:

– مینا خر خودتی.

صدایی رو که تغیر دادبود به صدای خودش برگردوند وگفت:

منو خرو بگو فکر کردم باور کردی.

– خوشم میاد خودتم باور کردی.

– چپو؟

– خر بودنتو. حالا بگو بینم مرض داری اول صبحی کرم میریزی؟

– آره.

باشیطنت پرسیدم:

خب چه خبرا؟

لحنش عوض شدوباشتاب گفت:

وای ارغوان راست میگفت چقدر ازدواج ترسناکه.

– بی حیا.

– من دیگه غلط کنم شوهر کنم.

- تورو خدا بیا...
- حالا چون اصرار میکنی بزار مهریه ام رو از این نره غول بگیرم بعد ببینم چی پیش میاد.
- دیگه پرو نشو. هومن کجاست؟
- آقا هومن! دیشب باهم دعوا مون شد از اتاق پرتش کردم بیرون تازه باهم آشتی کردیم.
- کنارتته؟
- نه بابا داره با خط من مهدی رو اذیت میکنه همونطوریکه من با خط اون تورو اذیت کردم. بعنوان تلافی.
- باحرص گفتم:
- مرض دارین دیگه!
- توبا مهدی هماهنگ کرده بودین؟
- چیو؟!
- آخه دیشب که تو هی بمن میس مینداختی و اس میدادی مهدی هم به هومن اس میداد واونو اذیت میکرد.
- چه جالب! نه . از موقعی از مراسم برگشتیم باهم حرف نزدیم.
- خلاصه دیشب شما دوتا مارو خیلی اذیت کردین آخر مجبور شدیم گوشیا رو خاموش کنیم.
- همه چیز مشکوک بود. شقایق به دنبال مهدی آمد که بیرون بروند اما مهدی سر باز زد و او هم کمی نشست و طبق معمول کلی تیکه بار من کرد و بعدش رفت.
- اما باز هم همه مشکوک میزدند عمو فرهاد خانه نبود و کسی غیبتش را موجه نمیکرد.
- سمیرا خانوم در حال تدارک ناهاری خوش مزه بود و مهدی مدام به ساعت نگاه میکرد. شاخک هام خبر داد اینا دارن یه چیزایی رو از من پنهون میکنن!
- رفتم آشپزخانه سمیرا خانم برنج آبکش میکرد.
- سمیرا خانوم خبری شده؟

- نه دخترم/با لبخند ادامه داد/ تو برو یه لباس خوشگل بپوش یه روسری رنگ روشن سرت کن. برو فدات شم.

میدانستم قربان صدقه هایش بخاطر یتیم بودنم بود اما لحن مادرانه اش رو دوست داشتم چون همه میدانستند که سمیرا خانوم قلبا دختر دوست است. باناراحتی گفتم:

آخه چرا هیچکس جوابمو نمیده؟ شما که منو میفرستین دنبال نخود سیاه اونم از مهدی هر چی ازش میپرسم فقط عین بُز لبخند میزنه...

تازه متوجه حرفم شدم ولیم را گزیدم واز سمیرا که با چشم های گشاد نگاهم میکرد عذرخواهی کردم.

- طوری نیست مادر. برو لباستو عوض کن دیگه.

باز شاخک هام گویا شد. باید یه دستی میزدم.

- بابام قراره آزاد شه؟

ملاقه ای که دستش بود افتاد و با من گفت:

تو از کجا فهمیدی؟

پس حدسم درست بود.آخ جوووووون! گفتم:

آخه علم غیب دارم/فریاد زدم/ مهدی ماشینتو آتیش کن که باید زودتر از هرکسی اونجا باشم.

لبخندی که روی لب جون میگیره

خونی که از اشتیاق جریان پیدا میکنه

قلبی که از هیجان اوج گرفته

چشم هایی که بی تاب دنبالشه

دستایی که سخت میلرزه

زانوهای که سست میشه

فریادی که در فریادها گم شده

فریادی که میگوید:

من اینک خوشبختم

آری...

سایه اش سایه بان من خواهد شد

عشق بین ما باز میگردد

عشق بین پدر و دختر

پدریکه هر لحظه در انتظارم است

دختریکه خواهان دو بال است

دوبال برای پرواز

پرواز به سوی پدر...

تا زنده کنیم این عشق دیرینه را (نویسنده)

ماشین را نگه داشت و نگاهم به زندان بزرگی می افتد که روی دیوار هایش سیم خار داشت. آیا

پدرم در این دور افتاده زندگی می کرد؟ خدا میداند چه سختی هایی رامتحمل شده!

با استرس برمیگردم طرف مهدی ودستی به لباس هام میکشم و میگویم:

بنظرت خوبم؟

اوهم بالبخند تایید میکند. از آرامش اوهم به من منتقل شد و کمی از استرسم کاسته میشود. نگاهم

می افتد به بی ام و ای که جلوتر ما پارک شده.

نفس داشت بالبخند بهم نگاه میکرد او هم به اندازه ی من شایدم بیشتر خوشحال بود اما من اخم

هام تو هم رفت روم رو برگردوندم وزیرلب گفتم:

زنیکه عوضی!

مهدی سرزنشم کرد و سپس پیاده شد و با نفس احوال پرسشی کرد اما من از جام تکون نخوردم.
نیگام به آسمان افتاد که برف های سپید رقصان به زمین سقوط میکردن.
از ماشین اومدم بیرون و دستایی که از سرما قرمز شده بود رو زیر دانه های کوچک برف گرفتم.

- اسماء ببین این باباته.

برمیگردم طرف مامانم که باخنده آن حرف را به من زد و بعد نگاهم میافتد به آدم برفی چاقی که درست کرده و به جای هویج، خیار را بعنوان دماغ گذاشته بود. بابام میخنده و به مامانم میگه:

دست شما درد نکنه خانوم، کجای این آدم برفی زشت شما، شبیه منه؟

مامانم باخنده میگه:

همه پیش آق مسلم.

بابام یه گلوله برف از حیاط بسیار بزرگمان برمیدارد و به دنبال مامانم می افتد. که من دستامو کنار لبم میگیرم و فریاد میزنم:

یکی بیاد با من بازی کنه. مگه من برگ چغندر؟

مامانم همونجوری که از دست بابام فرار میکرد داد زد:

تو برو درساتو بخون. مگه فردا امتحان نداری؟

و خنده کنار گلوله ی به طرف پدرم پرتاپ کرد و خودش شروع کرد به فرار کردن.

پشتمو کردم بهشون و رفتم سمت ساختمونمون و همون جورم غر میزد:

امتحان؟ تاحالا که بابان بود منو بزور کشوند باهم آدم برفی درست

کنیم حالا که شوهر جونش اومده میگه امتحان داری. !!! بشکنه این دست که نمک نداره. منه

بی چاره رو میفرستن دنبال نخود سیاه فکر کردن من خرم...

همونجور که داشتیم غر غرمیکردم پام روی برف ها سر میخوره میافتم زمین وپام پیچ میخوره. تا آخر شب بابا ومامانم نگرانم بودن و از کنارم جم نمیخورن.هم ناراحت بودم هم خوشحال.

لبخندی از خاطرات لذت بخش گذشته روی لبم جون میگیره.

برف ها درشت تر وباشدت بیشتری میباریدن.

مهدی اومد طرفم وگفت:

اسماء برو تو ماشین سرده.

اما من فقط به آن دورتر خیره بودم به مردی که هنوز کینه ای در دلم ازش داشتیم اما عشق فرزندی ام وسعت بیشتری داشت.

بی اختیاراشک هام سرازیر شد.آخ که چقدر لاغروضعیف شده بود از فاصله ای که داشتیم چهرش واضح نبود.نفس که بهش رسیده بود خودشو بی خجالت تو آغوش پدرم انداخت.

با دیدن اون صحنه اشک هام باشدت بیشتری ریختن.

نفس که کنار میره نگاهش می افتد به طرف من. بابام دستاشو برای بغل گرفتنم دراز میکنه.

فاصلمون زیاد بود نفسی میکشم به طرفش بی تاب میدوم اوهم میدود. همان طور که عاجزانه حق حق میکردم با گام هایی بلند میدویدم که روی برف ها پام سر میخوره بی اهمیت دوباره بلند میشم وبه دویندم ادامه میدم او هم دربرف های سپید می افتد او هم بی تفاوت بلند میشه ومیدوه. دلتنگی پدرم مرا ملتهب ترمیکرد باز زمین خوردم آمدم بلند شوم که نتواستم ودوباره همان جا افتادم، بی توجه به خیزی پالتوام و دردی که در مچ پایم حس میکردم بلند شدم بطرفش رفتم. فقط چند قدم دیگه مونده بود بهش برسم که مجددا افتادم درد پایم بیشتر اذیتم میکرد همان طور روی زمین سردوبرفی نشسته بودم که اوهم مقابلم زانو زد.

نگاهش کردم خوب نگاهش کردم اما سیر نمیشدم.خداروشکر زیاد شکسته نشده بود صورتش گریان بود و ریش هایی که هیچوقت روی صورت قشنگش ندیده بودم.

سرم رو گذاشتم رو شونه های مهربانش وگریه کردم او هم محکم درآغوشم گرفت وبه خودفشرد.

نفس و عموفرهاد و حتی مهدی باصورتی خیس ازاشک به ما مینگریستندو لبخند میزدند.

با گریه گفتم:

بابایی...

اوهم بابغضی مردانه جواب داد:

جانم دختر چشم قشنگ بابا...

(فصل هفتم)

قاشقو رها کردم و گفتم:

آه چه بد مزس...

واز سر میز بلند شدم. که نفس با ناراحتی گفت:

دوست نداری؟

مثل همیشه با بداخلاقی جواب دادم:

نع. من بعد از مامانم فقط دستپخت خالم و سمیرا خانوم رو قبول دارم. امشب هم من شام درست میکنم پای آبرو در میونه. من موندم این بابای بی چارم چطوری این برنجای نیخته و خورشت های جانیوفتاده ات رومیخوره!

وبه سمت اتاقی که مثلاً مال من بود رفتم و درش را محکم بستم. میدونم ناراحت شده اما حقشه.

یاد دو هفته پیش و ملاقاتم با پدر افتادم.

اونقدر تو آغوش بابام گریه کرده بودم که خوابم برده بود وقتی چشم باز کردم تو این خونه ی نفرت انگیز بودم. تا صبحش با پدرم حرف زدیم. یادمه گفت:

میدونی چقدر دلتنگت بودم؟ چرا سه سال یادی از این پدر نکردی؟

منم حرف داشتم از گذشته ی مادر و نفس اما چیزی نگفتم و شب خوبمون رو خراب نکردم. از خاطرتش در زندان برایم نقل کرد و من از دانشگاه و لطف های خاله ام و خانواده ی عمو برایش گفتم. اما شرم داشتم از احساسم به مهدی حرفی بزنم.

به اجبار و اصرار پدر و خواهش نفس من هم در خانه نفس موندنی شدم و حتی برایم ماشینی خریدند که شکه شدم.

پدرم در تاسیس شرکتی دیگر بود و من و نفس تو این خونه باهم

سروکله میزدیم. باید خیلی صبور باشی تابتونی هوو مادرت یازن بابا یا نامادريتو تحمل کنی یا خیلی خوشبین و فداکار باشی که متاسفانه من با توجه به علاقه مادرم فاقد همه اینا بودم و با نفس بد رفتاری می کردم اما عکس العمل او فقط بردباری بود.

چهار روزه روز برای من خیلی طولانی بود که از مهدی دور باشم ناگفته نماند دلم برای عمو و همسرش هم تنگ شده بود اما مهدی...

تازه میتونستم رو پاهام راه برم. آخه اون روز برفی پام پیچ خورده بود و امشب هم به سه دلیل عموفرها د اینا اینجا دعوت هستن. یک برای دیدار مریض چلاق که خودمم. دو به مناسبت بازگشت پدر. سه برای قدردانی از عموفرها که آن مدت مرا تحمل کردند هرچند که خیلی دلشونم بخواد افتخاری بود که نصیب اونا شد.

ولی کاش پایم اون موقع پیچ می خورد به خانه عمو نمی رفتم و هیچوقت مهدی را نمیدیدم که اینگونه دلم اسیر بشه.

با انرژی از اینکه مهدی را امشب میبینم بلند شدم رفتم حمام و تازه

یادم افتاد نامزدش هم دعوت. اینکه عاشق مهدی بود خوب بود اما اینکه مدام به من طعنه میزد بد بود.

چنگال را به مرغ زدم وقتی مطمئن شدم خوب سرخ شده زیرش را کم کردم که صدای زنگ اومد. وقتی خودمو بو کردم بوی غذا گرفته بودم. بدو بدو به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض نمودم و صدای سلام و احوال پرسی از سالن می آمد.

شالم روسرم گذاشتم وادکلن رو خودم خالی کردم که دیگه بوی غذا رفع شده باشه. دستم رو دستگیره در گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. قبل از اینکه وارد سالن شوم از راهروی باریک به بیرون سرکی کشیدم، نفس مشغول پذیرایی بود و بقیه مشغول حرف زدن بودن انگار نه انگار من تو جمعشون نبودم. شقایق هم طبق معمول آرایش کرده با ناز کنار مهدی نشسته بود و مهدی هم مدام اینور آنور را نگاه میکرد.

با سلام بلند حضور خودمو اعلام کردم مهمانان ایستادند وقتی به سمیرا خانوم رسیدم منو بغلش کردو گریه کرد.

- دختر گلم نمیدونی چقدر خونه بدون تو سوت و کوره.

عمو هم گفت:

دلمون برات خیلی تنگ شده بود / روبه پدرم / اومدیم دخترمونو ببریم.

پدر هم خندید و گفت:

دیگه چی؟ من تازه به دخترم رسیدم.

از اینکه انقدر برای پدرم و خانواده عمو فرهاد عزیز بودم به قول مینا خریف شدم. روی مبل ضلعی جنوبی خانه نشستیم که بعد از چند دقیقه سمیرا خانوم هم کنارم نشست. پرسید:

پات بهتره؟

- آره خدا روشکر.

دستشو گذاشت روی دستم دیدم که چشماش خیس شده. گفتم:

چیزی شده؟

حرفی نزد فقط نگاهش را از مهدی گرفت و بمن نگریست. گفت:

یه نگاه به مهدی بنداز.

- چطور؟

- تو نگاش کن.

نیگاش کردم یکم خسته بنظر میرسید و ته ریش گذاشته بود که بهش می آمد اما سنش را بالا برده بود از سمیرا خانوم پرسیدم:

خب؟

با بغض گفت:

از وقتی تو اومده بودی خیلی تغییر کرده بود بیشتر به خودش

میرسید همیشه اتاقش مرتب بود سرکیف بود اما از وقتی تو رفتی بچم داغون شد میدونم خیلی دلتنگت بود امروزم واسه اینکه بیایم اینجا کلی مثل بچه هاذوق داشت میدونم توهم دلت براش تنگ شده بود.

– نه سمیرا خانوم اشتباه میکنید شاید یروز فکر میکردم چنین احساسی دارم ولی الان دیگه فراموش کردم.

به چشمام اشاره کرد و گفت:

ولی این دوتا تیله سبز یه چیز دیگه میگن.

تو دلم گفتم این دوتا تیله سبز غلط کردن منو لو میدن یذره آبرو جلو شما برا من نداشتن! اون بغض لعنتی که به گلوم چنگ میزدو قورت دادم و گفتم:

اگه مهدی منو دوست داشت الان نباید کنار شقایق باشه. این چه جور عشقیه آخه؟

اشکی که ریخته بود رو پاک کردم و ادامه دادم:

من میخوام فراموشش کنم ومطمئن باشیداون منو دوست نداره.

با اندوه گفت:

دوستت نداره؟ آره دوست نداره اما عاشقته میدونم این عشق خطرناکه داره هی تو خودش میریزه اما وای به حال اون روزی که سر بره. دیروز که داشتم اتاقش رو تمیز میکردم دیدم روی تختش یه چادر سیاه بود که مال توء. زیر بالتش یه عکس از تو بود همون عکسی که شب تولدش انداختی. معلوم بودعکس چند بار مچاله شده وبعد دوباره صاف شده. خیلی عذاب میکشه فقط تو میتونی از این عذاب نجاتش بدی.

- یعنی چیکار کنم؟

- شاید برات سخت باشه اما تو پیش قدم شو بگو که دوستش داری قبل از اینکه کسی پشیمون شه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

با شقایق خوشبخت میشه.

و بلند شدم و رفتم آشپزخانه تابه غذا سر بزنم.

تمام شب فقط حرص خوردم بعد از گفتوگو با سمیرا خانوم حال زیاد خوبی نداشتم که همه اینو متوجه شده بودن سر شام همه از دلمه و مرغی که درست کرده بودم تعریف کردن به جز شقایق که

میگفت رژیم داره و فقط سالاد خورد.

واسه اینکه شقایق رو نبینم به بهونه شستن ظرف ها خودمو تو آشپزخانه سرگرم کردم.

همانطور مشغول بودم که عطر آشنایی در مشامم پیچید هر گاه نزدیکم بود به خوبی حسش میکردم.

بدون اینکه برگردم یا سرمو بلند کنم گفتم:

چیزی میخواستی؟

اومد کنارم و گفت:

فهمیدی منم یا یه دستی زدی؟

- هیچکدوم.

آستین پیراهن اسپرتش را بالا زد و گفت:

منم میخوام کمکت کنم.

- منم اجازه نمیدم.

- اسماء برو کنار دوست دارم منم بشورم.

- اصلا حرفش من زن. شما مهمونی.

- کلافم نکن گفتم برو اونور.

با لبخند گفتم:

حالا که انقدر اصرار میکنی باشه ولی بجای دستور دادن خواهش کن.

منتظر بودم مهدی خواهش کنه که منو کنار زد و مشغول کفی کردن بشقاب ها شد. با حرص گفتم:

ایشششش.

و منم آب کشیدم. پرسید:

از دانشگاه چه خبر؟

- امتحانا چند روزه شروع شده.

- فردا امتحان داری؟

- آره تازه دوتا پشت سرهم. یه سوال بیرسم؟

نگاهم کرد:

- چی؟

- من یه چادر داشتم....

- که خیلی دوستش میداشتی؟

- لوس نشو. چادرمو دادم به تو.

- که سرم کنم؟

این چه مزه میریخت! کلافه گفتم:

میخوامش. به دردت که نمیخوره بهم برگردون.

بانگاهی عاقل اندر سیفه گفت:

تو که دیگه سرت نمیکنی.

- آره ولی شاید لازم شد.

بالبختی که بنظرم زیباترین لبخند بود گفت:

تو گفתי نمخوایش ودادیش به من. منم دادم به خیاط تا ازش لباس زیر بدوزه.

در حالیکه به زور جلو خند مومیگرفتم گفتم:

بی ادب!

- خب سوال پرسیدی منم جواب دادم.

- بله چه جواب قانع کننده ای! با مکث گفتم:

- عروسیتون کیه؟

- راستی تو که فردا دوتا امتحان داری تو عقد فرشادوارغوان میتونی شرکت کنی؟

- نع نمیتونم. دیروز که رفتم از شرکت استفاء بدم باهاشون خدافظی هم کردم. نگفתי عروسی شما کیه؟

- خدافظی برا چی؟

- چون بعد از مراسم برای سفر طولانی بلیط دارن. حالا میشه بگی عروسیتون کیه؟

کلافه گفت:

معلوم نیست اما پدرش اصرار داره هرچه زودتر.

دیگر حرفی نزدیدم وقتی شستن ظرفا که خیلی زیاد بود تمام شد مهدی تابی به گردنش دادو گفت:

بالاخره تموم شد...

حرفش را نیمه تمام گذاشت وبا حرص و تعجب به جایی خیره بود وقتی مسیر نگاهشو دنبال کردم با ماشین ظرفشویی روبه روشدم.

- چی گفتی!!

نفس که حسابی از حالت تهاجمی من شوکه شده بود ترسان گفت:

منکه چیزه زیادی ازت نخواستم. خواستم؟

فریاد زدم:

دیگه ازاین بیشتر؟

دستاشو گرفت جلوم:

خیله خب هرچی تو بگی فقط آروم باش پدرت میشنوه.

– هه هه خنده داره الکی واسه من ادای دایه مهربان تراز مادر رو در نیار هرکی ندونه من میدونم تو چه موزماري هستی.

ناراحتی وخشمو به وضوح تو چهرش میدیدم اما من از اون عصبانی تر بودم. با تویی پر به سمت اتاق پدرم رفتم درو با شدت باز کردم که بابا بلند شد وگفت:

باز پیشده؟

آروم آروم نزدیکش شدم.

– بابایی خودت خوب میدونی من چقدر به مامانم وابسته بودم میدونی بعد از مرگش چی به سرم اومد میدونی چقدر از این زن تنفر دارم ازم خواستین بعنوان همسرتون قبولش کنم دم نزدم گفتین باید باهاش زیر یه سقف زندگی کنم بخاطر شما قبول کردم حالا این دیگه خیلی زور داره.

– پیشده؟

– هیچی عزیزم اسماء شلوغش میکنه داشتیم شوخی میکردیم.

برگشتم طرف نفس وگفتم:

شوخی؟ این شوخیه که تو بمن میگی بهت بگم مادر؟

فریاد زدم:

تو لیاقت مادر شدنو نداشتی که خدا بهت فرزند نداد...

نفس که حسابی تو این مدت منو تحمل کرده بود کاسه ی صبرش لبریز کرد همانند بمب منفجر شد:

خفه شو اسماء. هی هیچی بهت نمیگم تو گستاخ تر از قبل میشی کم بهت محبت کردم...

- محبت شما موقعی که هوو مادر من بودی حسابی ثابت شد...

همونطور با نفس مجادله میکردیم که متوجه شدیم پدر سرفه میکند سرفه هایی که منو خیلی ترسونده بود که دیدم خون سرفه

میکند ومنو نفس نگران به سمتش رفتیم...

داشتم یواشکی تو اتاق رو نیگا میکردم که یدفعه دکتر برگشت ومن قافل گیر شدم ونتونستم فلنگو ببندم.

اخم هایش رادر هم برد وآمد به سمتم:

خانم موسوی مگه من نگفتم بیرون منتظر بمونین؟

- خب آخه دکتر کلاس الکی میزاریدا. شما کار شاقی که نمیکردین مارو بیرون کردین!

سرشو بعنوان تاسف چنددفعه تکان داد. من پرسیدم:

حالش چطوره؟

- شما دخترشونین؟

- بله.

همانطور که ازاتاقی که پدرم در بیمارستان اشغال کرده بود داشت خارج میشد گفت:

به مادرتون بگید بیاد اتاق من.

وقتی رفت از خودم پرسیدم مادر؟ منکه مادر ندارم! شاید منظورش نفس باشد. برگشتم طرف پدرم که آرمیده بود وپرستار نبضش را چک میکرد. ازاتاق خارج شدم تو راهرو نفس را پیدانکردم.

– خدایا منو بکش وای پاره ی تنم وای همه وجودم وای وای...

باتعجب برگشتم که دیدم ته راهرو زنی زانو زده و صورتش را چنگ میزد و پرستار و مردی سعی در آروم کردنش داشتن از ترحم مو به تنم سیخ شد. صدای نفسو شنیدم:

داغ از دست دادن عزیز خیلی سخته.

اومد روبه روم. اشاره ای به دستش کردم:

این چیه؟

– داروهای پدرته.

– دکتر بابا گفت برین پیشش.

داروها را بمن سپرد و خودش رفت. جوری که متوجه نشه از سر کنجکاوی به دنبالش رفتم و پشت در اتاق دکتر گوش ایستادم.

نفس: آقای دکتر من خیلی متاسفم.

صدای سرزنش وار دکتر:

آخه خانم موسوی من چقدر بهتون توصیه کنم باید مواظبش باشین؟ در ضمن دیگه نمیتونه عادی زندگی کنه اگه میخواد زنده بمونه باشد شیمی درمانی بشه.

دیگه داشتیم از ترس میمردم آخه شیمی درمانی برای چه؟!

دکتر: مثل اینکه خودش گفته دخترتون چیزی نفهمه؟

نفس: ولی بنظر من اون حق داره بدون پدرش مدتی سرطان داره...

نایلون از دستم افتاد و داروها تک تک افتادند روی سرامیک ها و قل خوردند. انگار دنیا رو سرم میچرخید. صدای جیغ های اون زن که عزیزشو از دست داده بود بدجوری رو سرم بود. برای اینکه تعادل از دست دادمو به دست بیارم دستمو به دیوار تکیه دادم و همونطور خودمو کشان کشان به اتاق پدرم رسوندم.

رفتم کنار تختش زانو زدم دستای گرمشو تو دستای سردم گرفتم. هنوز آرام خوابیده بود، اشکم از گونم سرازیر شد بابغضی که در گلو سنگینی میکرد گفتم:

نه دروغه . تو هیچیت نیست.....فقط دیدی منو نفس دعوا

میکنیم اینکارو کردی که مارو بترسونی...آره تو سالمی این دکترای هیچی بارشون نیست سرطان چیه؟ تو خوبه خوبی نیازی هم به شیمی درمانی نداری تو خوب میشی برمیگردی پیشمون منم بابامو دارم. تو دیگه تنهام نمیزاری تو بعد سه سال برنگشی که دوباره بری تو تنهام نمیزاری...
سرمو روی سینه اش گذاشتم وبا حق حق گفتم:

دروغه دروغ. بابایی بخدا اگه توهم تنهام بزاری هیچوقت نمی بخش. بابایی جونم خوب شو. تو خوب شو من دیگه با نفس بد رفتاری نمیکنم اصلا مامان صداس میکنم فقط تو خوب شو.
ولی پدر دیگه خوب نمیشد...

بیماری پدرو نذاشتم کسی ازش بویی ببره فقط این دردو منو نفس باهم به جون میخریدیم. پدر روز به روز ضعیفتر میشد و کم کم موهای قشنگش نابود میشد همونطوریکه من ذره ذره نابود میشدم اما دکترای میگفتن احتمال بهتر شدنش هست.

میدیدم که پدر وقتی بانفس تنهاست چه عاشقانه با تمام دردهایش لبخند میزند ونفس باجان ودل به او امید دوباره میداد.

رابطم با نفس خیلی بهتر شده بود حالا هردومون هم درد بودیم و از اون گذشته نفس عشق پدرم بود،نفسه پدرم بود ونفس هم اورا عاشقانه دوست داشت عشق اونا بعد از اینهمه سال هنوزم عشق بود ومنم اینو قبول کرده بودم.

ولی روزای سختی رو میگذروندم. حال من خرابتر از قبل میشد خیلی لاغر شده بودم ومدام حال بد میشد از طرفی بیماری پدر عذابم میداد از طرفی دلتنگی مهدی که قابل تحمل نبودو امتحانارو هم افتضاح میدادم.

داشتم ریلکس وسایلامو جمع میکردم که گوشیم زنگ خورد باز آن شماره ناشناس. دکمه پاسخو زدم:

الو

سکوت

- خوب تو که هیچی نمیگی واسه چی مزاحم من میشی؟
- باز آن سکوت فقط صدای نفس هایی آشنا.
- ببین جون هر کسی که دوشش داری دیگه بمن زنگ زن.
- و گوشیه قطع کردم. روزی یکبار زنگ میزد اما حرفی نمیزد و تا من قطع نمیکردم اوقف قطع نمیکرد.
- دوباره گوشیم زنگ خورد بدون اینکه شمارشو نگاه کنم با حرص
- جواب دادم:
- هان؟ چی از جونم میخوای؟ مگه نگفتم دیگه زنگ زن؟
- با کی کار داری؟؟؟
- تویی مینا؟
- پ ن پ عمه ی میناس. حالا فکر کردی کدوم بدبختیه اینجوری بش میپریدی؟
- مگه من مرغم که پریم؟ مزاحم بود.
- چیکاره ای؟
- هیچی دارم و سایلمو مرتب میکنم. توچی؟
- من رفتم توسایت نمرهامو ببینم مال توروهم دیدم.
- خب؟
- دوری از مهدی جونت باعث شده دوتا درسو بیافتی؟
- دروغ میگی؟! داری اذیتم میکنی؟
- نه بخدا. دو تا درس دو واحدی نمره نیوردی.
- فقط تو اونهمه درگیری اینو کم داشتی.
- خب مینا دیگ کاری نداری قطع کنم حالم زیاد خوب نیست؟

- ای بابا من باید حالم بد باشه تو چته؟

جوابشو ندادم و کلافه به روبه رو خیره شدم که صدای جیغش منو از جا پروند، واقعا اون لحظه هنگ کردم.

- وایای اسمائی اگه بدونی چه خبری دارم.....دختر مژده بده مینا دیوونه داره مامان میشه.

لبخند تلخی روی لب هام نشست:

مبارکتون باشه عزیزم.

اون مزاحم ناآشنای آشنا دیگه زنگ نزد اما یجور عادت کرده بودم وقتی زنگ نمیزد بی اختیار منتظر بودم.

پدر حالش کمی بهبود پیدا کرده بود و از بیمارستان خارج شد شرایط زندگی برگشته بود و من به نبودن مهدی کم کم عادت کرده بودم اما هنوزم...

با نفس دیگه مشکلی نداشتم. همه چیز خوب بود اما نمیدونستم این آرامش قبل از طوفانه. زندگی روال همیشه رو داشت تا اینکه اون شب نفرین شده مثل گردبادی وحشی همه جا را ویران کرد و آرامش را از من سلب و خوشی را بر من زهر کرد.

نزدیک سال نو بود و من با میناوارغوان باماشین مدل بالای من به خرید رفته بودیم. سرخوش و پر انرژی.

بچه ها را رسوندم و داشتم برمیگشتم خانه خودمان یا خانه نفس هرچند که خانه او هم نبود او هرچه داشت و نداشت از پدرش بود برای همین بدهی های پدر را پرداخت نکرده بود.

اما جایی که من همیشه ماشینو پارک میکردم یک پرشیا پارک

شده بود آنطرف خیابان ماشین را گذاشتم و پیاده شدم.

ماشین پرشیا آشنا میخورد و بدون شک برای مهدی بود. اما مهدی آنجا چه کار میکرد؟ درهمین فکر بودم که در اصلی آپارتمان باز شد. برگشتم و او را دیدم. هردو لبخند زدیم.

- عجبه این ورا سر زدی؟

- گشت و گذار بودی؟

صدایش وچشمانش غمگین بنظر میرسیدن.

- بادوستام خرید بودیم.تنها اومدی؟

- آره.

- پس چرا عمووسمیرا خانومو نیوردی؟

- چون اومده بودم کارتای عروسی رو بدم.

خودم میدونستم کارت عروسی چه کسانیه اما انگار نمیخواستم

قبول کنم که پرسیدم:

عروسی کی؟

در حالیکه از نگاه کردن به من حذر میکرد گفت:

من.

ناخودآگا عصبی شدم.

- داری خریت میکنی! مطمئن باش پشیمون میشی با این حال امیدوارم خوشبخت شی.

وبه جای اینکه بالا بروم رفتم سمت ماشین وروشنش کردم وبا آخرین سرعت از کنارمهدی که عاجز نگاهم میکردگذر کردم.

شاید به اندازه ی سرسوزنی امید داشتم که آن هم به فنا رفت بعضی اوقات بارفتارونگاه هایش فریاد میزد که مرا دوست دارد اما معنی این کاراشو نمیفهمیدم.

یه دل میگفت هر جا که باشه باهر کی که باشه جای تو تا ابد در قلبش محفوظ است یه دل دیگه میگفت تو برای اون فقط مثل خواهر میمونی، همین.

دستاموباتمام توان روی فرمون فشار میدادم. حس میکردم اسماء دیگه وجود نداره حس میکردم اسماء داره ذره ذره نابود میشه حس میکردم قلبم داره له میشه.

پامو رو پدال گاز گذاشته بودم و برنمیداشتم چراغ قرمز ها رو رد میکردم و فکر عواقبش رو نمیکردم که شاید ممکنه بمیرم اصلا فکرم به جایی نمیرسید. نمیدونستم کجا میرم فقط میخواستم انقدر از این دنیا دور باشم که به خدا برسیم بگم دنیات با من خوب تا نکرد تو دست منو بگیر، بگیر اما هیچوقت ول نکن.

رسیده بودم به یه خیابون بزرگ اشک تو چشمم حلقه زده بود و من همه جارو تار میدیدم فقط دیدم یه نفر جلو ماشینه سریع پامو رو ترمز گذاشتم اول نگرفت دوباره امتحان کردم ، گرفت اما بخاطر سرعتی که داشتم فایده ای نداشت ماشین به بدن اون فرد اصابت کرد وبعد از چند دور تاب خوردن میان زمین وهوا روی آسفالت افتاد.

شوکه شده بودم وبا بهت وناباوری بیرونو نگاه میکردم.

صداها، صداها، صداها:

- وای زن بیچاره چیزی ازش نمونده!

- یکی پلیس خبر کنه...

- زنگ بزنی آمبولانس!

- چه تصادفی حتما زنه مرده...

- شاید زنده بمونه نبضش ضعیف میزنه...

- حواستون به اون راننده باشه فرار نکنه....

جلو فروشگاه به اون زنه جوون زده بودم وهمه که برای خریدعید آمده بودند در آنجا تجمع کرده بودند. خودم باآن ترمز وحشتناکی که کرده بودم وکمربند نبسته بودم سرم به شیشه خورده بود ومن گرمی خون رو کنار پیشانی ام احساس میکردم.

از ماشین پیاده شدم و با قدم هایی سست نزدیک جسم کم جانی شدم که در غرقى از خون بى هوش بود.

همه مردم، زن و مرد پیر و جوان دور ما را احاطه کرده بودند و من جای هیچ گونه فرارى نداشتم اگر هم داشتم نه جربزه ی فرار را داشتم و نه آنقدر بى ایمان بودم که پای گناهی که کرده ام نایستم و درمقابل پروردگارم رو سیاه باشم!

در آن زمان فقط از خدا یک چیز میخواستم، یک چیز. آن هم زنده ماندن آن زن.
صدای آژیر آمد....

(فصل هشتم)

آهی عمیق کشیدم و به میله ها نگاه کردم و دنبال مسئول آنجا میرفتم. سرم پایین بود اما سنگینی نگاه ها روبه خودم حس میکردم زن مسئول منو به داخل یکی از سلول ها راهنمایی کرد.
- یکی از این تختا مال تو.

ورفت. سرم را بالا آوردم که دیدم همه نزدیک سلول ما شده اند و منو نگاه میکنند یه زن جوانی آمد طرفم و گفت:

اسمت چیه آبجی؟

احساس غریبی میکردم با انزجار از آن مکان گفتم:

اسماء.

خودش بلند بلند خندید و دیگر زندانیان به طبیعت از او خندیدند و بعد همان زن با فریاد گفت:

زهرمار ببندید نیشای بى صاحبتونو!

همه ساکت شدند و روبه من گفت:

اسمتم مئه خودت سوسوله ببین دُخی اینجامهمونی آخر هفته خونوادگی نیست که همچین لباسی پوشیدی باید همرنگ جماعت شی مقررات اینجا رو هم چون بچه باحالی هستی خودم بت میگم. مفهومه؟

به جای جواب گفتم:

اسمه توچیه؟

دختری که کنارش بود باخم گفت:

خانم اینجا فقط سوال میکنه.

اون زنه که همه ازش حساب میبردن گفت:

ولش کن فری. تو سوسن صدام کن. بینم بچه جرمت چیه؟

- قتل!

همه با تعجب نیگام میکردن حتی خودمم باورم نمیشد چنین کاری هر چندناخواسته انجام داده باشم. سوسن دوباره سرزندانیاں فریاد زد و همه متفرق شدند. باخستگی گفتم:

میشه بگین کدوم تخت ماله منه؟

سوسن طرف چپ سلول رونشونم دادوگفت:

تخت بالایی خالیه مال تو.

- میشه پایینی مال من باشه آخه من بدخوابم.

- جهنم و ضرر من میرم بالا میکیم.

ساکمو گذاشتم روی تختم و سوسن وسایلمو برداشت و با دقت به سلولم نگاه کردم دیواراش همه خط خطی شده هواش هم خفه بود. روی تختم دراز کشیدم چه سفت بود. آدم وسواسی نبودم ولی از خوابیدن روتخت یه نفر دیگه بیزار بودم.

رو دیوار کناری بایه دست خط خرچنگ غورباغه ای نوشته بود:

جوانی کجایی ویه علامت سوال گنده جلوش بود.

یکی کنارم نشست سربلند که کردم سوسنو دیدم.

- بینم بچه راس راسکی تو آدم کشتی؟

- آره بهم نمیداد؟

- نه خدا و کیلی. حالا طرف کی بوده واس چی نفله ش کردی؟

- اول تو بگو جرم ت چیه و واسه چی اومدی تامن بت بگم.

یه اخم وحشتناکی نثارم کرد و بعدبی هیچ حرفی بلندشد رفت.

یه دختره اومد جاش که فری صداش میکردن:

دختر عقلتو از دس دادی؟ اینجا کسی جرئت نداره از سوسن بپرسه جرمش چیه.

- تومیدونی؟

صدایش راتا حد امکان پایین آورد:

جایی جار نزنیا اما بضیا میگن مادر شوکشته.

- پس شایعه ست. چنین چیزی امکان نداره.

چشماشو ریز کرد:

شایعه ینی چی؟

- تونمیدونی؟!

- تا حالا نشنیدم.

حوصله توضیح دادن نداشتم گفتم خوابم میاد و رومو به دیوار کردم و ناخواسته گریه کردم.

خیلی سخته وقتی که آزارت به یه مورچه نرسه اما بزنی یه آدمو بکشی اون زن بیچاره دووم نیورد وفوت کرد.

این بارسنگین رو تا آخر عمر باید باخودم به دوش میکشیدم و عذاب وجدان رهام نمیکرد از موقعی که مرده یا داشتم از خدا طلب بخشش میکردم یا برای اون زن فاتحه و قرآن میخوندم.

من اشتباهاتی زیادی داشتم وشاهدای تو خیابون. از جمله سه تا چراغ قرمزو رد کرده بودم،سرعت غیر مجاز،مارپیچ رفتن،عدم بستن کمر بند وازهمه بدتر قتل، یه تصادف بود اما من بخاطر تاربودن چشمام وناراحتی خیلی دیر ترمز کردم و همه اینا به ضررم بود.

وکیل پدرم میگفت به احتمال نود درصد برایم حبس ابد میبرن وتنها راه نجاتم رضایت ازخانواده آن زن بود.

روزها خسته کننده برام میگذشت با سوسن ازهمه صمیمی تر بودم و او هوای منو پیش زنای لات وخطرناک داشت هنوزم از جرمش نپرسیده بودم اما او همه زندگی مرا میدانست.

با ذوق به شالی که بافته بودم نگاه کردم من بافتنی را حتی تو سه سال راهنمایی یاد نگرفته بودم اما در عرض یک روز توانستم اینجا یاد بگیرم.

رفتم پیش اسی خیاط وگفتم:

اسی ببین چه خوشگل بافتم.

شال گردن را گرفت وبا دقت نگاهش کردوگفت:

آفرین سوسول، ترشی نخوری یه تحفه ای میشی.

دیگه به این جور تعریفاشون عادت کرده بودم مثلاً به چشمانم میگفتن سگ مصب و روم لقب سوسول گذاشته بودند وهمه سوسول صدام میکردن البته اوایل تی تیش مامانی میگفتن اما از وقتی فهمیدند مادرم فوت کرده برای اینکه ناراحت نشم دیگه سوسول بهم میگفتن.

- سوسول بیا دیگه چیزی نموندها...

بی اهمیت به اونا با میل بافتنی ور میرفتم که صدای جیغ ودست آمد و بعضی ها بلند شدن و قـر دادند.

سوسن اومد پیشم به اون توجهی نکردم وبه بافتن شال گردن ادامه دادم. او کلاف ومیل ها را از دستم کشید.

- دختر تو چته؟

سکوت کردم.

- چرا واسه سال تحویل نیومدی سر سفره هفت سین؟

- اون سفره سه تا سینی کم بود.

- خب نداشتیم که کاملش کنیم عوضش یه سنگ گذاشتیم ومنم که سوسن توهم سوسول اگه توهم میومدی هفت سینمون کامل میشد.

با بغض گفتم:

نزدیک سه سال پدرمو ندیدم وقتی آزاد شد گفتم دیگه امسال حتما سر سفره ای میشینم که بابام باشه اما حالا من تو زندانم.

و خودمو انداختم بغل سوسن و زار زار گریستم دستی به موهای خرمایی ام کشیدوگفت:

آروم باش دُخی سال نو رو که باگریه شروع نمیکنن.

اشک هامو پاک کردم وگفتم:

دوست داشتم پیش پدرم باشم دلمم برای مامانم خیلی تنگه.

باناراحتی گفت:

فک کردی فقط خودت سختی کشیدی؟ فکر کردی خودت فقط بی مادری؟ منم ننم سینه قبرستونه، پدرمم که تو شیکم ننم بودم میخواستته از مرز خارج شه کشتنش.

سوسول میدونی جرم من چیه؟ قتل. قتل مامانم من مامانمو کشتم.

با دهنی باز به سوسن نگاه میکردم در آن مدت که با دوست بودم فهمیدم باطن این دختر زیبا ماخشن، خوبه.

با اندوه گفت:

از وقتی به دنیا اومدم زندگیم نکبتی بود. تو که انقدر عاشق مادر و پدرتی و بااونا زندگی خوشی داشتی هیچوقت منو امثال منو درک نمیکنی. نمیفهمی. توخونه ای که بزرگ شدی بیشتر شبیه قصر بوده، مدرسه و دوستای خوب، کلی عروسک خوشگل خوشگل دورورت بوده، صبحا بانوازش پدرت بیدار میشدی و شبها با لالایی مادرت میخوابیدی، انواع غذا و خوراکی ها در خدمتت بوده هر روز یه لباس شیک تنت، هر آرزویی داشتی برآورده شده، به جای اینکه یه مشت لات و معتاد دست مالیت کنن پسرای پولدار و خوشتیپ بهت چشمک میزدن، به جای اینکه با فحش و کتک بت خرجی بدن حسابت پر پول بوده، به جای اینکه جیب بری یادت بدن از خدا و پیغمبر برات میگفتن، به جای اینکه تو پارک مواد بفروشی تاب سرسره بازی میکردی، شبها به جای اینکه رو یه پتوی پاره پوره بخوابی روتخت نرم خواب خوش میدیدی و از همه مهمتر مادر و پدرت کنارت بودن.

آهی کشید که هزاران حرف در آن نهفته بود و بعد ادامه داد:

مادرم خوشگل محله بود وقتی بیوه میشه چشمای ناپاک بیشتری دنبالش میافته. خلاصه با فقر و بدبختی و مستاجری و شیکم گرسنه خوابیدن میگذره و میگذره تا من میشه ده سالم.

دیگه بچه که نبودم میفهمیدم مامانم کمتر میاد خونه و میگفت که بیشتر خونه های مردم کلفتی میکنه و منم باور میکردم همینطور گذشت وقتی پنج سال دبستانم تموم شد دیگه مدرسه نرفتم خودمم علاقه ای نداشتم چون نه پدری داشتم بام ریاضی کار کنه و نه مادری که سواد دیکته گفتن داشته باشه.

به خودم میگفتم باید به مامانم کمک کنم میرفتم تو آشپزخونه براش شام درست میکردم اما هرچی منتظرش بودم نمیومد شبها من تو اون خونه تنها بودم و بیشتر شبها غذا خونه نبود حتی یه تیکه نون خشک.

یکی دو سال که گذشت صابخونه مارو جواب کرد همون موقع بود که فهمیدم مادرم توچه راهی افتاده. میدونی وقتی صابخونه جوابمون کرد منو کجا برد؟ خونه دوست پسرش. اونجا برام اولین جهنم بود و دوست پسر مامانم شیطان اونجا، مردکی که مادرم خودشو بهش فروخته بودم دام اذیتم میکرد حتی بهم چشم داشت هر وقت مامانم میرفت بیرون یه دفعه مهربون میشد و میومد طرفم وهی.... بگذریم آقا منو مجبور میکرد براش کار کنم جیب بری، دزدی، مواد فروشی. مامانم میفرستاد خونه مردایی مته خودش و پولاشو باهم تقسیم میکردن.

یکی از همون شبا بود که مادرم به خودش رسید و رفت از اینکه چنین مادری داشتم از خودم خجالت میکشیدم. اون شب اون شیطان هم خونه نبود و من خوشحال بودم که زکی...

ساعت یک شب بود که در اون اتاقی که توش خواب بودم با شتاب باز شد.

شیطان صفت اومد نزدیکم اصلا حالش عادی نبود فهمیدم که مسته منم بدجوری ترسیده بودم اومدم که ازدستش فرار کنم ولی درو قفل کرد و منو پرت کرد رو زمین مته دیوونه ها شده بود تا جایی که میتونست منو زد هی گریه میکردم و بهش التماس میکردم منو کتک نزنه اما اون به کارش ادامه میداد انقدر کتکم زد که دیگه نای مقاومت نداشت اونوقت...اونوقت...بههم بههم....

حرفش را ادامه نداد و دستشو رو صورتش گذاشت و گریه کرد. تابه حال گریه نکرده بود اما حال با گریه اش دل را میسوزاند.

کنارم نشوندمش و هردو رو تخت زبر به دیوار تکیه داده بودیم دستمو به دور گردنش انداختم سوسن هم سرشو رو شونم گذاشت. با ناراحتی که ناشی از زندگی تلخ سوسن بود گفتم:

سوسن جان اگه ناراحتت میکنه ادامه نده.

درحالیکه هنوز اشک میریخت گفت:

نه میخوام بگم میخوام بگم و خودمو خالی کنم.

وقتی به مامانم گفتم خیلی عادی گفت از خیلی وقت پیش پولشو داده بود. باورت میشه؟ آخه اون مادر بود؟ قبل از اون شب مامانم

پولشو از اون شیطان گرفته بود. مگه من چند سالم بود؟ تازه چهارده سالم بود. از اون خونه شبونه فرار کردم که یه زنه اومد پیشم و گفت میبرمت یه جایی که دیگه اذیتت نکنن، انقدر احمق نبودم که از چاله بیافتم تو چاه. من نمیخواستم مته مامانم بشم یه هرزه.

تو پارک چندتا از اون آش و لاشو رو دیدم که بهشون مواد میفروختن بدجوری خمار بودن منو میشناختن گفتم اگه مواد میخاین باید اول پول بدین اونا هم جیباشونو خالی کردن و منم پولارو برداشتم و فرار کردم و بااون پول شیکممو سیر کردم.

دوشب همینجوری گذشت که شب سوم تو پارک خوابیده بودم یه پتو هم انداختم روم که کسی نفهمه دخترم میگم خواب بودم اما مگه کسی توان سرما خوابش میبرد؟

یکی چنددفعه بهم زد اول فکر کردم دوباره یه مزاحمه اما وقتی دیدم پلیسه خواستم فرار کنم که سریع منو گرفت.

تو پاسگاه بودم که مامانم واون شیطان هم سر میرسن وقتی به پلیسه از شغل مامانم و او شیطان گفتم مامانم زد تو دهنم وگفت خفه شم. اون شیطان پست فکر همه جاشو کرده بود یه برگه گذاشت جلو پلیسه. اون برگه ثابت میکرد که اونا باهم صیغه کردند. اما من نمیخواستم برگردم برای همین از تجاوزش گفتم اونا هم منو پزشکی قانونی بردن هنوز جای کتکاش رو بدنم باقی مونده بود وقتی ثابت شد بهم تجاوز کرده اون اعدام شد.

با زنی که اسم مادرو یدک میکشید اما لایق این اسم مقدس نبود برگشتیم تو همون جهنم. با این تفاوت که دیگه نم بازنشسته شده بود ومیخواست من راه کثیفشو ادامه بدم.

خودش دیگه کم کم شکسته شده بودوکسی تحویلش نمیگرفت و میگفت تو باید اینجوری خرچمونو در بیاری. گفتم من عمرا چنین کاری بکنم رفتم دنبال کار ولی مگه واسه منی که نه سواد داشتم نه هنر کار پیدا میشد؟ پول نداشتیم از مامانم پول میخواستم مته اون شیطان اول کتکم میزد که پولامو چیکار کردم بعدش باکلی منت یه شندرغاز کف دستم میذاشت.

اون زندگی هیچی جز بدبختی برام نداشت همینطور بی هدف میگذروندیم تابیینیم چی میشه. مامانم که دید دارم بزرگترو قشنگتر میشم اصرارش واسه تن فروشی بیشتر میشد. عوض اینکه بگه تو اشتباه منو نکن خودش با دستای خودش میخواست منو نابود کنه.

یه روز دیگه ولکن نبودو حسابی گیر داده بود. اومد جلو شونه هامو محکم گرفت وگفت:

هیچی پول نداریم شاید سرنوشت مااین بوده. تو باید این کارو بکنی چاره ی دیگه ای نداری. من یه نفرو میشناسم بابتش پول خوبی هم بهت میده تو ازهرکسی خوشگلتری پس استفادشو ببر. میگفت استفاده! هه خدابهم زیبایی نداده بود که اینجوری به گند بکشمش همینو هم بش گفتم که گفت:

تو به گند کشیده شدی تودیگه چیزی نداری که بخوای حفظش کنی یادت رفته که دیگه باکره نیستی.

بااین حرفش بدجوری عصبانم بهم ریخت هم بخاطر فشاری که روشونم بود هم بخاطر حرفش هلس دادم که اونم میافته رو زمین وسرش به تیزی پله میخوه ومیمیره.

برگشت به من نگاه کرد و گفت:

باور کن نمیخواستم بمیره شاید ازش متنفر بودم اما آرزوی مرگشو اونم به دست خودم نداشتم.
گفتم:

سوسن جان این کار تو غیر عمد بوده اما باید بگم تو دختر قوی هستی که تو این همه امتحان سخت خودتو نباختی.

یه لبخند تلخ زد و گفت:

خودمم میخوام آدم شم. تو این زندان خراب شده فقط تو نماز و قرآن میخونی به منم یاد میدی؟ هر چند فایده نداره.

– ماهی رو هروقت از آب بگیر ی تازست.

رفتم شالگردن وبه نگهبانی دادم که هروقت پدرم اومد بهش بده.

من اونو برای پدر بافته بودم بعنوان عیدی.

فری قالتاق اومد نزدیکم و گفت:

سوسول میگن ملاقاتی داری.

گوشیو برداشتم وبه پدرم ازپشت شیشه بالبخندسلام کردم.

– سلام دختر چشم قشنگ بابا. خوبی؟

– شمارو که میبینم خوبم. هرچند ازش گذشته اما عیدتون مبارک.

– عید تو هم مبارک. بابت عیدی قشنگ ممنونم.

وبه شال گردنی که من بافته بودم وحالا پدر گردنش اشاره کرد.

خندیدم و گفتم:

بابایی مگه بهار نیست؟

- بهار باشه مهم اینه که دخترم زحمتشو کشیده. در ضمن منم عیدیتو دادم برو از نگهبانی بگیر.

- چیه؟

- عجله نکن میفهمی.

- چیشد از خونوادش رضایت گرفتین؟

- باید از شوهرش رضایت بگیریم. مرد محترمی بنظر میرسه اما میگه رضایت نمیدم.

باناامیدی گفتم:

- اگه رضایت نده اعدام میکنن؟

- نه دخترم خدانکنه. به احتمال زیاد حبسه ابده.

- باپول چی راضی میشه؟

- بهش گفتیم میگه نه. من نفس دوستات فرهادوزنش ازش کلی خواهش کردیم اماقبول

نمیکنه، راستی کلک خاطرت

خیلی برای مهدی عزیزه ها؟

باترس گفتم:

چطور؟

- آخه رفته به شوهر زنه گفته هرچی بخوای بت میدم رستوران فرهاد به نام اونه گفته من یه ویلا

توشمال دارم رستورانمم بهتون میدم. خلاصه خیلی واسه آزاد شدن تلاش میکنه تازه مجد (وکیل

خانوادگیمن) هم ازش کلی کتک خورده.

- چرا اونو زده؟!

- زده؟ اگه من نبودم میزد بیچاررو میکشت. به مجد گفت هر کاری میتونی باید برای آزاد کردن

اسماء انجام بدی. مجد هم بش میگه من وکیل قاضی که نیستم کاری از دستم برنمیاد برای اسماء

خانوم یا حبس ابد یا اعدام میبرن. تامجد اینو گفت مهدی افتاد به جوش.

- بابا نزارید رستوران و ویلاشو بفروشه حاضرم اینجا بیوسم اما اون به من لطف نکنه.

بابا متعجب از حرفم گفت:

آخه این پسره چیکار کرده؟ میاد ملاقاتیت به دیدنش نمیای برات هدیه میفرسته به نگهبانی میگی بهش برگردونه. اونکه هیزم تری بهت نفروخته. تازه به احترام تو عروسی رو عقب انداخته، عروسی که کلی مهمون دعوت بودن بخاطر تو که فقط دختر دوست پدرشی عقب انداخته.

حرفای پدر چیزی از نفرت من نسبت به مهدی کم نکرد نمیدانستم چرا بعد از تصادف از او کینه به دل گرفته بودم.

رفتم نگهبانی که عیدی پدرمو بگیرم. یک گلدون زیبا با گلبرگ
هایی زیباتر عیدی پدرم بود. داشتم اونو بو میکردم که گفت:

خانم اینم برای شماست.

یه جعبه بود. با حرص گفتم:

از طرف کیه؟

- همون پسره.

میدونستم همون پسره کیه. گلدون رو برداشتم و گفتم:

من قبول نمیکنم. لطفا اگه دوباره اومد برگردونید بهش.

نگهبانی ایستاد و گفت:

خانم برای مامسئولیت داره باید ببرید. هرچی تاحالا آورده شما هم گفتین پس بدم، منکه بهش میگفتم قبول نمیکنید گفت بهتون بگم این هدیه ست و هدیه رو هم پس نمیدن گفت بهتون بگم خودتون اینو بهش یاد دادید.

یاد روز تولدش افتادم که بهش گردنبندو دادم و قبول نکرد و منم گفتم این هدیه ست و هدیه رو هم پس نمیدن.

به اجبار جعبه مخملی و شیک را برداشتم که گفت:

صبر کنید اینا هم هست.

و دوتا نایلون نسبتا بزرگ بیرون آورد.

– اینا هم مال دفعه های قبله که قبول نکردش ببره خوراکی هم قاطیش بود که اونارو چون خراب شد انداختم دور.

با دستی پر به سلول بازگشتم. بچه های هم سلولی اومدن نزدیکم و خواستن ببینند چی آوردم که با دستور سوسن همه متفرق شدند.

کمی آب به گل های سرخ رنگ گلدون دادم و گوشه ای گذاشتم.

از سر کنجکاوی به سراغ فرستاده های مهدی رفتم.

داخل یکی از نایلون ها چند رمان بود از هر مدلی پیدا میشد دوتا رمان عاشقانه یه ترسناک فانتزی یه پلیسی یه خارجی ترجمه شده.

آن یکی نایلون چند عدد کتاب درسی بود که همش مربوط به رشته ام میشد.

شاید ازش کینه داشتم اما کتاب هایی که برایم فرستاده بود خیلی مناسب بودند هرکسی برایم چیزی میآورد خوراکی بود اما اوخوب منو درک کرده بود.

به سراغ جعبه مخملی سرمه ای رنگ رفتم ودرش را باز کردم کاغذ تا شده ای بود که نخونده کنار گذاشتم وبا دستبندی فوق العاده زیباوشیک روبه رو شدم. دستبندی از جنس طلاسفیدبود با نگین هایی که برق میزدند.

هرکسی که آنجا بود از زیبایی آن دستبند گفت.

سوسن: خب دستت کن دیگه.

اما من فقط نافذ نگاهش میکردم که شنیدم:

وای چه خوشگله نامزدت برات فرستاده؟

سرمو بلند کردم تا ببینم چه کسی این حرف را زده که با جوجو روبه رو شدم. جوجو که نبود اما چون خیلی ریزه میزه بود بهش لقب جوجو داده بودند او با نوزده سال سن ومن با بیست ویک سال سن کوچکترین افراد زندان بودیم.

لبخندی تلخ زدم وگفتم:

دوشش داری؟

– آره خب. مبارکت باشه.

– مبارک تو باشه.

باتعجب بهم نگاه کرد که بالبخند گفتم:

بیا مال تو.

اول به دست دراز شده ام که جعبه و دستبند رویش بود نگاه کرد و بعد به من:

ولی اینو برای خودت آوردن.

– دوست دارم بدمش به تو. اصلا مگه دوهفته دیگه آزاد نمیشی؟ اینم به عنوان هدیه آزادیت.

– آخه...

– آخه بی آخه. بگیرش.

او هم بااشتیاق گرفت و کلی بوسم کرد البته بهتره بگم با بوسه هاش یه دوش تُف گرفتم.

این کار را هم بخاطر خوشحالی جو جو کردم هم نمیخواستم دستبندی دستم باشد که از طرف مهدی است.

یاد کاغذه افتادم. کاغذ سفید و کوچک را باز نمودم و با خط خوش مهدی روبه روشدم:

بیا وداع کنیم

اگر بنا باشد کسی از ما بماند

همان به که تو بمانی

کینه ی توبه کار این دنیا بیشتر می آید

تا عشق من.

همین و چیز دیگری ننوشته بود. از آن شعر چیزی نفهمیدم. چرا از وداع حرف میزد؟

آواز کجامیدانست من نسبت به او کینه دارم؟ حتما از اینکه از دیدنش سرباز میزدم.

باز پدرم به ملاقاتم آمده بود اما اینبار خوشحال بنظر میرسید وقتی دلیلشوپرسیدم گفتم:

دخترم آزاد میشی. شوهر زنه میخواد رضایت بده.

باورم نمیشد یعنی حقیقت داشت؟ گفتم:

چطوری؟

- مهدی ازش رضایت گرفته اون بهمون خبر داده.

اخم هایم رادرهم کشیدم:

چرا اون؟ نگید که ویلاشو ورستورانشو فروخته؟

- نه شوهره یه شرط دیگه گذاشته؟

- چه شرطی؟

پدر سکوت کرده بود و فقط منو نگاه میکرد و بعد از چند لحظه گفت:

به محض اینکه آزاد شدی باید به عقد شوهره اون زنه که مرده در بیایی.

از عصبانیت در حال انفجار بودم. چه میشنیدم؟

- خب آخه چرا اونکه منو نمیشناسه؟!

- میشناستت. توهم میشناسیش.

- کیه؟

- ترجیح میدم خودت ببینی.

هرچه اصرار کردم نگفت.

- دخترم خودش خواسته بهت چیزی نگیم.

- مهدی بهش گفته بیاد بامن ازدواج کنه؟

– نه اینطوری نیست. مهدی رفته بود ازش رضایت بگیره که اونم گفته فقط در این صورت رضایت میده.

– به مهدی بگید در اولین فرصت بیاد اینجا باید باهاش حرف بزنم.

– اون نیست.

– یعنی چی؟ کجاست؟!

– رفته شمال وبه خانوادش گفته معلوم نیست کی میاد.

تو دلم گفتم این پسره دیوانه ست!

– من نمیتونم به همین راحتی قبول کنم باید فکرامو بکنم.

– فقط عاقلانه.

آخه چطور چنین چیزی ممکنه؟ اصلا با عقل جور در نمیومد اونکه تواین چند هفته سرسختی کرده بود حالا چطور راضی شده و اونم به شرط ازدواج بامن! ازدواج باقاتل همسرش.

اونقدر از این اتفاق عصبانی بودم که نمیتونستم درست تصمیم بگیرم و فکر کردن رابرای بعد گذاشتم.

دو ماه ازماندم در زندان میگذشت و چیزی تا دادگاه نمانده بود.

اگر باآن فرد ازدواج نمیکردم باید تمام عمر را در آنجا میماندم.

عمو فرهاد و همسرش و مینا و ارغوان مدام در گوشم میخواندن ازدواج می ارزد به اینکه تاهمیشه در زندان بمانی البته مینا که میگفت اول قبول کن وقتی خره از پل گذشت و آزاد شدی بزن به چاک. دختره ی خل!

امروز پدر می آمد و من باید جواب قطعی ام را میدادم.

باتصمیمی پاسخ به ملاقات پدر رفتم. قبل از هر چیزی گفتم:

چیشد جوابت چیه؟

خندیدم و گفتم:

سلام.

- دختر بگو دیگه جون به لبم کردی.

- من فکرامو کردم وهمه جوانب رو سنجیدم و....

- برو سر اصل مطلب.

- جواب من نع. ترجیح میدم تمام عمر پشت میله ها باشم تا اینکه تمام عمر زن کسی باشم که درست نمیشناسمش کسیکه شوهر زنی بوده که من باعث مرگش شدم. اصلا از کجا معلوم؟ شاید بخواد بخاطر زنش از من انتقام بگیره که حتما اینجوریه.

متاسفم پدر من تصمیم عوض نمیشه.

گوشی از دستش افتاد و من دیدم که چشمانش از حلقه اشک براق شده. ایستاد منم بلند شدم و گفتم:

بابایی...

اما او چیزی نگفت و رفت. میدانستم ناراحت شده اما من هم احساسی تصمیم نگرفتم عqlم اینو میگفت که مینا وقتی از تصمیمم باخبر شد با عصبانیت گفت:

مرده شور خود تو اون عقلت. آخه بشر تو عقل داری؟ تو ناقص العقلی. اومدیمو شست سال دیگه عمر کردی، آخه بدبخت اینجا میپوسی که!

از حرفهایش خندیدم و گفتم:

تو نگران من نباش. بعدش حس میکنم اینجوری راحت ترم کمتر عذاب وجدان دارم، باورت همیشه فکر اینکه یه آدمو کشتم دیوونم میکنه عصابم بدجوری بهم میریزه.

- من چی میگم توچی! دختر شوهر این زنه بهترین شرط رو گذاشته حتی یه هزاری هم ازتون نخواسته. مامیشناسیمش آدم بدی نیست.

- خب بگید کیه؟

- هر کی که باشه. چه فرقی میکنه. نترس خوشگله پولداره و تحصیل کرده.

- تو بگو برت پیت من نمیخوام خیریت کنم. حالا چرا شما سنگشو به سینه میزینی؟

- چون تایید شده ی هومنه، دوست دوران دبیرستان هومن بوده.

- تو هم کشتی مارو با این هومنت.

- آقا هومن.

- نی نی ت چطوره؟

خندید و دستشو روی شکمش که کمی برآمده بود گذاشت و گفت:

خوبه البته اگه خاله اسماش اذیت نکنه. منو حرص نده شیرم خشک میشه ها اونوقت عذاب وجدان گریبان گیرت میشه. بیا و قبول کن بدبخت اگه الان میدونستی آمار دختر ترشیده ها چقدر رفته بالا اینجوری تاقچه بالا نمیزاشتی.

زیر لب گفتم:

ازدواج حرمت های خودشو داره نمیخوام اشتباه مادرم رو بکنم یه ازدواج زورکی و شکست بخورم مینا بفهم که دیگه تحمل شکستن نداره بفهم.

- دختر به فکر خودت نیستی به فکر پدرت باش. میدونی از وقتی فهمیده تو دیگه آزاد نمیشی حالش بد شده و بیمارستانه؟

- دروغ میگی. میخوای با این حرفت نظرمو عوض کنی.

لحظه ای نگاهم کرد و سپس گفت:

اگه بگم پدرت سرطان داره و تو از همه مخفی کردی چی؟ بازم باورت نمیشه؟

از حرفش قالب تهی کردم. سرمو انداختم پایین و بلند بلند نفس کشیدم. صدای مینا روشنیدم:

هومن همه جوهره مراقبشه اما حال پدرت خراب تر از این حرفاست

و فقطم باعشش تویی. آره یجورایی تصمیمت عاقلانست اما پدرت

از غصه ی تو دق نکنه خوبه.

وقتی پایان وقت ملاقات را اعلام کردن مینا گوشی را در جایش گذاشت خواست برود که من ایستادم چند بار به شیشه زدم و او هم برگشت. گوشی را کنار گوشم گذاشتم و به او هم اشاره کردم همین کار را بکند. نفسی کشیدم و گفتم:

مینا هرطوری شده به طرف خبر برسون حاضرم باهات ازدواج کنم. با پدرم حرف بزنی نمیخوام از اینجا بیرون اومدم هنوز تو بیمارستان باشه.

او هم بعنوان باشه سرش را تکان داد.

من هم خود را به دست سرنوشتی نامعلوم سپردم.

داشتیم وسایلامو جمع وجور میکردم که نگاهم به کتاب هایی افتاد که مهدی برایم خریده بود.

اگر او نبود من اکنون اینجا نبودم دستم به خون کسی آلوده نمیشد چند ماه را در زندان نمی ماندم مجبور به ازدواج نمیشدم.

اما او با کارهایش ننگ قتل و سابقه دار شدن را تا ابد به پیشانی ام زد. بدجوری باختم بدجوری.

آهی کشیدم و ایستادم و ساک را به دوشم انداختم نگاهم به هم سلولی ها و دیگر دوستان افتاد اکثرشان برایم اشک میریختن با همه خدافظی کردم به جز سوسن رفتم کنارش، همانند اشک بهار میگریست. لبخندی زدم و گفتم:

تو که خودت میدونی بخاطر پدرمه؟

سرش را تکان داد.

- نمیدونم اون بیرون چی در انتظارمه اما من باتمام سختی هایی که اینجا کشیدم بازم اینجا و آدمای خوبشو بیشتر دوست دارم.

سوسن با گوشه ی آستین کتفش صورتش را پاک کرد و گفت:

این اشک دلتنگی نیست چون میدونم سوسول ما بازم میاد به من سر میزنه این اشک شوقه، چون تو لایق اینجا نیستی.

دستم رو شونش گذاشتم:

یادتونه گفتین من باید هم‌رنگ شما شم اما شما هم‌رنگ من شدید خوشحالم که دیگه کوچه بازاری صحبت نمیکنید.

سوسن را هم بغل کردم و داشتم از راهرو بزرگ بیرون میرفتم که یکی از زندانیان به نام زی زی فریاد زد:

بری دیگه برنگردی

همه گفتند:

ایشالا...

برگشتم سمتشان. زی زی به شوخی گفت:

سوار الاغ شی شالا...

سوسن دمپایی پلاستیکی خود را درآورد و به همان زنه که لقب زی زی داشت پرتاپ کرد و گفت: ببند دهنو.

با لبخند، نگاه سرزنش واری به سوسن کردم و از آنجا بیرون رفتم.

وقتی خارج شدم انتظار داشتم پدر و دوستانم را ببینم اما کسی را ندیدم به جز ماکسیمای سفیدی که آنور تر پارک شده بود.

مگر نمیدانستند من امروز آزاد میشوم پس چرا به استقبالم نیامده اند؟ با دلی خون از آنجا دور شدم که شاید تاکسی ببینم.

که در ماشین باز شد شخصی بیرون آمد. از تعجب کم مانده بود شاخ در بیاورم. او دیگر آنجا چه میکرد؟!

تکان نخوردم اوهم نزدیکم می آمد. مقابلم ایستاد عینک دودی اش را از صورتش برداشت. ماتم برده بود و توان سلام کردن را نداشتم که بالبخند گفت:

قبلا با ادب تر بودین خانم موسوی!

زبانم بند آمده بود. نه محال است او همسر زنی که من باعث مرگش شدم نیست. همه میگفتند او مجرد است!

- برای اینکه شما رو از بهت در بیارم باید خودمو معرفی کنم، من همسر فریبا هستم.
ساکی که دستم بود از دستم ول شد. سرم را با ناباوری تکان میدادم. چطور ممکن است استاد محمدی، جنتلمن ترین استاد دانشگاه همسر فریبا، زنی که من او را ناخواسته کشتم، باشد؟!
بی هیچ حرفی ساکم را از روی زمین برداشت و من را با خود به طرف ماشینش کشاند، خودم سوار شدم و او هم ماشین را روشن کرد.
به لباس هایش نگاه کردم کت وشلواری شیک و سرمه ای رنگ به تن داشت و اصلا آثار عزا داربودن را نمیدیدی.

گفت:

مثل اینکه زبونتو اونجا جا گذاشتی؟
اولین بار بود که با فعل مفرد بامن حرف میزد، استاد محمدی همان استادی بود که به دیر رسیدن به سر کلاس آلرژی داشت اما بامن خوش اخلاق برخورد میکرد.
گفتم:

باورم نمیشه شما؟؟؟

- باور کن. اونچه که میبینی حقیقه.

- اما آخه شما؟؟؟

- میدونم خیلی سوال داری الان فعلا هیچی نپرس تا بعد. جواب همه شونو میدم اسماء. میتونم اسماء صدات کنم؟

شونه ای بالا انداختم.

- چرا پدرم نیومد؟

- همه کسانی که میخوای ببینیشون تو محضر منتظر تن.

از حرفش عصبانی شدم:

شما که چند روز پیش وکیلتنو فرستادین واز من امضا گرفتن ومنم پای برگه ای رو که نوشته بود باید باشما ازدواج کنم رو امضا کردم حالا این کارا چیه؟!

- یه امضا به درد من نمیخوره اگه بجا من کسیه دیگه ای میومد وشما رو باخودشون میبرد و میشدید حاجی حاجی مکه من دستم به کجا بند بودبا یه امضا درحالیکه اصل کاری فرار کرده بود؟

- فکر نکنید چون استادم بودید احترامتونو نگه میدارم. راستش فکر نمیکردم استادی که همه دخترا رو میزش شماره میذاشتن انقدر پست باشه. شما در مورد من چی فکر کردین؟

- یدختری اونقدر مغروره که حاضر بوده تو زندان تا ابد بمونه اما یه ازدواج مصلحتی نکنه. میدونم بخاطر پدرت حاضر شدی قبول کنی.

- کجا دارید میرید؟

- میفهمی.

- محضر؟ آره؟ نترسین من فرار نمیکنم منو همینجا نگه دارید باید اول برم جایی.

- منم میخوام ببرمتون همون جایی که دوست داری و لطفا ساکت بشین.

نگاه عصبیمو ازش گرفتم و به خیابان ها نیگا کردم. حدود سه ماهی میشد که ازدیدن این خیابان هامحروم بودم،تمام درختانی که من رفته بودم خالی از هر برگی بودند، حالا سبز پوش شده بودند.

وقتی جلوی امام زاده ای که مقبره مادرم در آنجا بود ایستاد تعجبم صد برابر شد.

- پیاده شو.

از لحنش معلوم بود که از دستم ناراحت است اما حالا من ممنونش بودم.قبل از اینکه پیاده شوم نگاهم به دسته گلی که صندلی عقب بود افتاد نمیدانستم برای من است یا سر مزار؟

اما دسته گل را برداشتم وپیاده شدم وسر قبر رفتم.

استاد با آب آن را شست وشو داده بود. گل هاراشاخه شاخه

کردم وروی قبر چیدم. دلم میخواست خودمو روی قبر بندازم و های های گریه کنم ولی خودمو نگه داشتم وفقط درحالیکه فاتحه میخواندم آرام اشک ریختم.

- میخواستی بیای اینجا نه؟

سرمو بلند کردم:

شما از کجا میدونستید؟

- چون منم مادر ندارم. وبعد بانفرت ادامه داد:

یه بی شرف نمک شناس دقش داد.

خواستم پیرسم کی اما بعد گفتم شاید منظورش پدرش است.

- خيله خب اگه میخوای بلند شو بریم کلی کار داریم.

- کار؟

- بیا میفهمی. در ضمن قرار شد هیچ سوالی نپرسی.

- دوست دارید تو خماری بمونم؟

بالبخند گفت:

لذت میبرم.

جلوی یه خانه نسبتا بزرگ نگه داشت وبه من که نیگام به ساختمان زیبا بود گفت:

زنگ این خونه رو بزن وبگو اسماء م. برو من اینجا منتظر تونم.

از حرف هایش سردر نیاوردم وبه خانه رفتم و قبل از اینکه اسمم را بگم در را باز کردند نگاهی به

استاد کردم وبعد وارد حیاط باغ مانند شدم. یه زنی شیک پوش به استقبالم آمد و گفت:

سلام عزیزم من ماندانا خواهر شوهرت هستم.

سلام کردم اما از لحن صمیمی اش تعجب کردم گفتم حتما الان یکی تو گوشم میزنه چون هرچی

باشدمن زنداداشش را کشته ام. وارد خانه که شدیم مردی که مستبد بنظر میرسید به نزدیکم آمد

از روی مبلی که نشسته بودم بی اختیار بلند شدمو سلام کردم و اوهم بدون اینکه جوابم را بدهد

سرتاپایم را حلاجی کرد و بعد با صدای مردانه اش گفت:

علک سلام دخترم.

- شما باید پدر آقای محمدی باشید؟

- درسته. خب بشین از خودت پذیرایی کن بعدمیینمت.

وقتی رفت ماندانا با سینی شربت وارد سالن شد و نشست. گفت:

بین اسماء جان اگه از لباس عروسی و وزن و بکوب خبری نیست فقط بخاطر فریبا و ماهم احترام مرده رو نگه میداریم.

تو دلم بهشون پوزخند زدم و بهش گفتم: اگه یروزی منم بمیرم بعد از سه ماه مرگم برای برادرتون زن میگیرید و اگه هم کشته شده باشم قاتلمو زنش میکنید؟

- بین من خیلی دلم میخواد از این اشتباه دریارم اما برادرم گفته ما چیزی نگیم و خودش همه چیزو بهت میگه.

من ازدواج کردم و بچمم اینجاست/وبه شکمش اشاره کرد/ یه هفت ماه دیگه به دنیا میاد برادرم که خودت میفهمی و اما مادر و پدرم. پدرم همونی بود که داشتی باهاش حرف میزدی قیافه اش جدیه اما قلب مهربونی داره در ضمن سرهنگ بازنشسته ست مادرمم که خدایا مرزدش چند سال پیش فوت کرده.

الان ساعت سه و ما باید برای ساعت چهارونیم آماده باشیم که برای محضر. این خدمتکارا هم که الان داری میبینی دارن اینجا رو برای شب آماده میکنن که قرار شب فامیلای نزدیک ما و شما شام اینجا دعوت باشن درضمن گفته باشم جز منو پدرم کسی نمیدونه تو کی هستی یعنی از سابقه ات چیزی نمیدونن. الانم بلند شو بیا ببرمت حمام.

- چی؟؟؟

با صدای بلند خندید و گفت:

منظورم اینه حمام رو نشونت بدم، بیا وقت نداریم.

اول حمام کردم و بعد وقتی ماندانا موهایم را خشک کرد چند دست لباس برایم آورد که همه کت دامن بودند یا کت شلوار و همه هم سفید رنگ. گفتم:

مگه لباسای خودم چشه؟

- چشم نیست عزیزم گوشه. تو داری عروس میشیا.
- آخه شما عزا دارید مردم حرف درمیارن.
- یعنی این چیزا به فکر خودمون نرسیده؟
- پس...
- خودت همه چیزو بعدا میفهمی. حالا کدومشو؟
- هیچ کدوم.
- قشنگ نیستن؟ همه رو من انتخاب کردم در ضمن نو.
- میخوام مانتو شلوار بپوشم نه اینارو قشنگن ولی من نمیتونم بپوشمشون.
- اتفاقا یه مانتو هم خریدم.
- رفت وبایک مانتو سفیدبرگشت. یکی ازدامن های شیک راپوشیدم وبا آن مانتوی سفید. موهایم را دم اسبی بست ووبعد هم به جان صورتم افتاد صورتم کم مو داشت اما بازهم اصلاح کرد و بعدهم ابروهایم را باریک برداشت و آرایش مختصری روی چهره ام کرد ویک شال سفیدوطلائی سرم کردوبا دیدنم گفت:
- خوش به حال مازیار چنین شاگردای خوشگلی داره. راستی چشمت لنز که نیست؟
- نه.
- خیلی خوشگلن. خب بیا بریم که دیر شد...آخ داشت یادم میرفت...
- رفت وبا یک کیف دستی سفید کوچک که دسته اش زنجیری طلائی بود،آمد وکیف رابه من داد.
- از در بزرگ خارج شدیم ومن استاد را دیدم همانجا بود وداشت آهنگ گوش میکرد وقتی ما را دید به طرفمان برگشت. چشم از من برنمیداشت، بدون اینکه منتظر کسی باشم سوار ماشین شدم وماندانا هم از پنجره ی سمت من خم شدوگفت:
- شما برید من نمیام.
- استاد: چرا؟

- تنها که نمیتونم پیام آقاجون عصبانی میشه منتظر میمونم تا شاید علیرضا اومد.
- باشه پس حواست به همه چیز باشه ها.
- چشم شادوماد.
- ماشین را روشن کرد وراه افتاد. ازش پرسیدم:
- استاد خواهرتون باشوهرش مشکل داره؟
- تو چقدر دقیقی دختر.
- مسخرم میکنید؟
- نه جدی گفتم. شوهرش آدم حسابی نیست چند دفعه هم
- باش حرف زدم امدست از عیاش بازیش برنداشته خواستم
- طلاقشونو بگیرم که ماندانا گفت داره مادر میشه.
- ماندانا آرایشگره؟
- کلاسشو رفته اما داره پزشکی میخونه.
- چه خانواده ی تحصیل کرده ای!خواهردکتر، پدرسرهنک.
- پس آمارو گرفتی. شماهم تحصیل کرده اید،مادرت ناظم بوده وپدرت هم که مهندس خودتم که
- میخوای روانپزشک بشی.
- چشمام وریز کردم:
- ولی ظاهرن شما همه آمارارو دارین!
- برای بارسوم میپرسم وکیلیم؟
- یه نگاه به حاضرین دراتاق بزرگ کردم که شامل پدرونفس،مینا وهومن وپدر وعموی استاد
- میشدند. و بعد به قرآن در دستم که سوره ی حضرت یوسف درآمده بود نگاه کردم کتاب آسمانی را
- بستم وآنرا بوسیدم. سفره ی ساده ی عقد را از نظر گذراندم وبه آئینه رسیدم چهره ی
- استادمحمدی را دیدم او هم به من نگاه میکرد امانگران، نگران ازاینکه نع بگویم.

هیچ حسی نداشتیم نه خوشحالی نه اضطراب و نه غم، فقط حسرت، حسرت مردی که انتخاب خودم باشد ، حسرت شوهری که شوهر کسی نباشد که قاتلش من باشم ، حسرت لباس سپید عروسی که آرزوی هر دختری است ، حسرت مادری که جایش خیلی خالی است حسرت مهدی که همانند زخم کهنه ای شده بود حسرت...

صدای دوباره ی عاقد:

عروس خانوم وکیلیم؟

همه نگران شده بودند و استاد هم عصبانی، اینرا از نفس های عصبی اش فهمیدم. نگاهم را از آئینه گرفتم چشمانم را بستم و با صدای مرتعشی فقط گفتم:

بله...

استاد هم نفسی آسوده خاطر کشید و بله کوتاهی گفت و همگی دست زدند و آمدند و تبریک گفتند و کادو هایشان را دادند و پدر استاد که گفته بود آقا جون صدایش کنم ، حلقه هایی ساده و نقره ای را خودش دستان کرد.

پدرم در حالیکه چشمانش خیس اشک بود تبریک گفت و برای هدیه ساعتی گران بهابه استاد و گردنبندی با نام الله به من هدیه داد. مینا و هومن هم هدیه شان را دادند.

- راستش استاد اگه این اسماء مایکم دیر بله رو داد زیر لفظی میخواست اما روش نمیشد بگه ، حالا اگه میشه زیر لفظی رو لطف کنیده من و هم عروس چشم گربه تون ممنوم میشیم.

یه چشم غره به مینارفتم که اوهم برای حرص من یه چشمک زد و استاد هم از جیبش یه جعبه بیرون آورد و از آن انگشتری با مرواریدی سفید درآورد و خودش دستم کرد. حالا من در انگشت چپم هم حلقه داشتم و هم انگشتر. دو تا انگشتر در یک انگشت.

- مچکرم. اما این مینا شوخی کرد.

- هیچم شوخی نبود.

حرفش را که زد به سراغ سفره رفت و بعد با ظرف غسل باز گشت.

کلافه گفتم:

این دیگه چیه؟

پشت چشم نازکی کرد:

وا چه عروس بداخلاقی! خب عسل دیگه.

- من از عسل بدم میاد.

- همین دیگه اگه عسل میخوردی الان پوست استخون بودی.

استاد دخالت کرد:

ممنونم خانوم الماسی اما من هم عسل دوست ندارم هم از این لوس بازی خوشم نمیاد.

مینا هم ضایع شدورفت. با اخم برگشتم طرف استاد:

استادشما به چه جرئتی منو تحقیر میکنید؟

- قصدم تحقیر نبود فقط میدونستم حریف این مینا نمیشی کمکت کردم. بلند شو باید بریم خونه مامهمونا منتظرن.

خودش ایستاد و ادامه داد:

در ضمن منو مازیار صدا کن.

تو دلم گفتم غضنفر بیشتر بهت میاد.

خودمو تو فامیل های استاد یا به قول خودش مازیار یا غضنفر

غریبه احساس میکردم. همه بهمون تبریک میگفتن ومن از این در تعجب بودم که برایشان تاسف بار نبود که استاد سه ماه بعد از مرگ همسرش به فکر تجدیدفراش افتاده.

یه زن و مرد مسن آمدند جلو و تبریک گفتند و مرده مثل تمام دیگر مردان اصلا به من نگاه نمیکرد. برگشتم طرف استاد:

شماها چقدر عجیبید!

بشقاب میوه اش را به سمتم گرفت:

بگیر بخور برای تو پوست کندم.

دستش را رد نکردم و مشغول خوردن شدم که هومن و مینا هم نزدیکمان آمدند اما گویی مینا حالش زیاد خوب نبود، بحث در مورد شیطننت ها و خرابکاری های مینا در دانشگاه بود همه میخندیدند جز مینا. گفتم:

چیزی شده؟

و او هم بامعذرت خواهی کوتاه من را باخود به گوشه ای کشاند.

دستم از دستش که محکم گرفته بود کشیدم.

- دختر معلومه چت شده؟

- اونو میشناسی؟

و مردی جوان و خوش قیافه ای را نشانم داد. عادی گفتم:

خب آره. چطور؟ برات آشناه؟

بارنگی پریده گفت:

کیه؟

- شوهر ماندانا آقا علیرضا پسر خوییه.

سرش را تکان داد و گفت:

این یه عوضیه.

- چی میگی؟!

- این علیرضا دو سال پیش منو سرکار گذاشته بود.

- دوست پسرت بود؟!

- من اونو به چشم همسر آینده میدیدم اما اون بهم خیانت کرد... مهم نیست من فردا بهت سر میزنم الان باید برم.

و صورتم را بوسید و باهومن رفتند. این دختره چرا همچین کرد؟!

از دیدن کسانی که نزدیکم میشدند ناخواسته لبخند روی لب هام نشست. رفتم جلو و سمیرا خانوم رو بغل کردم، اشک هایش را پاک کرد و گفت:

تو فرشته ای عزیزم حقت نبود پشت میله ها باشی.

عمو فرهاد: دخترم مرد خوبی بنظر میرسه خوشبخت باشی.

تشکر کردم و پشتشان را نگاه کردم به امید اینکه شاید او هم آمده باشد اما دریغ...

- دخترم رو امانت به تو میدما. مبادا بخوای سر انتقام از مرحوم فریبا خانوم این بچه رو آزار بدی. مسلم از دار دنیا همین یه دختر و داره سختی های زیادی کشیده اما دیگه نمیخوام اشک تو چشمش باشه، هردو تو بشید مرحم همدیگه...

بعد از کلی سفارش دیگه با استاد، اومد طرف من. بی محابا خودمو تو آغوشش رها کردم و او هم مرا محکم به خود فشرد گویی می ترسید دیگر مرا نبیند.

اشک هایم را پاک کرد و گفت:

پشیمون که نیستی؟ از دستم که ناراحت نیستی؟

- من غلط بکنم بابایی.

- غلطو من کردم که توبه خاطر من مجبور به اینکار شدی. اما چشم قشنگ بابا من خودم نه سه ماه بلکه حدود سه سال حبس کشیدم میدونم چه آدمای ناجوری اونجا هستن و چقدر آدم اونجا پیر میشه فقط ناخواستم جوونیت حروم شه. اما هر چیزی که بشه، تو هر خونه ای که باشی مطمئن باش تو دختر منی ومنم همه جوهره دوست دارم.

از این حرف پدر بعد از مدت ها از ته دل خوشحال شدم، خم شدم که دستش را ببوسم اما او مرا بلند کرد و پیشانی ام را بوسید.

با استاد سوار ماکسیمای سفیدش شدیدم، لحظه ی آخر که ماشین داشت از خانه آقا جون دور میشد کسی را شبیه به مهدی دیدم که ما را نگاه میکند اما بار یگر که برگشتم کسی را ندیدم. نفسی را کشیدم و به خودم گفتم حتما خیالاتی شدم.

از تنها بودن با استاد ترسیدم برای اینکه ذهنم را از آنچه پیش رویم است منحرف کنم گفتم:

استاد...

پرید وسط حرفم:

– مازیار.

– آقا مازیار...

دوباره پرید وسط حرفم:

– بدون پیشوند.

– مازیار خان...

– بدون پسوند.

برای اینکه حرصش را دریاورم گفتم:

مازی چند سالته؟

فکر میکردم از اینکه اسمش را شکاندم یدونه از اون اخمایی میکنه که وقتی تو کلاس میکردهمه شاگردها از ترس موش میشدند اما برخلاف فکرم با صدای بلند زد زیر خنده.

با حرص زیر لب گفتم:

هه هه هه نخند مسواک گرون میشه.

خنده اش راقطع کرد و پرسید:

چیزی گفتم؟

– من؟ نه.

– باشه. درضمن تو نگران گرونی مسواک نباش.

با بی خیالی گفتم:

نگفتین چند سالتونه؟

– سی و سه.

- اوه پس با این حساب دوازده سال بزرگتر از منی.

- این سوالو پرسیدی که بگی مثلا تو خیلی جوونی اما از نظر من تو خیلی جوون تر از جوونی.

برگشت وبه من نگاه کرد:

از نظر من تو بچه ای.

چیزی نگفتم یعنی اگه چیزی میگفتم بغضم میترکید با این حرفش حس کردم واقعا یه بچم.

- معلومه خیلی بابایی هستیا؟

آرام گفتم:

همه دخترا بابایی هستن از اون گذشته من عاشق پدر و مادرم.

با تعجب گفت:

تو از حرفم ناراحت شدی؟

با دلخوری برگشتم طرفش:

میشه لطفا دیگه چیزی نگید؟

او هم سکوت کرد. وقتی ماشین توقف کرد دوباره ترس و دلهره به وجودم رخنه کرد.

آنقدر مضطرب و هراسیده بودم که اصلا متوجه زیبایی خانه نشدم و استاد هم دستم را گرفته بود و نمیدانستم به کجا میبردم.

وقتی پشت در اتاقی ایستاد با ترس عقب رفتم و گفتم:

م....م....من....من خیلی خوابم میاد خستم اگه میشه....

- چی میگی تو؟!

هم از اینکه مدام در حرف هایم میپزید و هم از اینکه آنطور ظالمانه برخورد میکرد عصبی شدم. فریاد زدم:

یعنی شما میخواید بگید متوجه منظورم نشدید؟ مگه پدرم نگفت مواظبم باشید؟ اینجوری میخوای...

قبل از اینکه حرف هایم را تمام کنم جلو آمد ودستان مردانه اش را روی دهانم گذاشت. دست و پا میزدم که رهایم کند اما او هنوز بایک دستش دهان مرا گرفته بود ودست دیگرش را روی بینی اش گذاشته بود ومیگفت:

هیس آروم باش.

دستانم را روی دستش گذاشتم که بردارد اما من با دودستم حریف یک دست او نشدم در آخر گوشه ی دستش را گازی محکم گرفتم که دستش را برداشت ومن دوباره شروع کردم به فریاد زدن:

تو خجالت نمیکشی میخوای یه دختر و اینجوری آزار بدی؟ حداقل حرمت استاد و شاگردی رو نگه میداشتی...

- هیس میگم آروم باش...

- خفه شو...

- اونکه باید خفه بشه تویی.

اما ایندفعه من زودتر اقدام کردم و پا به فرار گذاشتم از پله ها پایین رفتم و او هم دنبالم میدوید به در خروجی ساختمان که رسیدم در را باز کردم که استاد آمد و در را بست ومن را از پشت گرفت، دستانم را روی دستانش که کمر باریکم را حصار کرده بود گذاشتم و گفتم:

ولم کن نامرد به چه حقی به من دست میزنی؟ ولم کن...

فریاد زدم:

آهای همسایه ها منو از دست این دیوانه نجات بدین...

دوباره دستای قدرتمندشو روی دهانم گذاشت و من را به طرف خودش بازگردانند.

- دختر این مسخره بازی چیه؟ تو اصلا به من مهلت بده...

اما نتونست حرفش را کامل کند چون دوباره من دستش را گاز گرفته بودم.

- آخ...

داشتم باخشم ونفرت نیگاش میکردم که شنیدم:

– باباچیشده؟؟؟

و من با بهت به پسر بچه ای نگاه کردم که بالای پله ها ایستاده بودوبا قیافه ای خواب
آلودامامتعجب مارامینگریست.

واستاد درحالیکه بادست چپش دست راستش را که جای دندان های من مانده بود را مالش
میدادگفت:

چیزی نیست بابایی تو برو بخواب.

– این زنه همون اسماء که میگفتید؟

– آره خودشه.

– پس چرا دعوا میکردید مگه نگفتی دیگه تموم شد؟

استادبا نگاه سرزنش واری به من،خطاب به آن پسر بچه که ده ساله میخورد گفت:

ماشوخی میکردیم توبرو بخواب.

اوهم یه لبخند به پدرش زد که یعنی خودتی ونگاهی مملو از نفرت به من افکند ورفت در همان
اتاقی که چندلحظه قبلش ما مقابلش بودیم.

– دیدی چه آبرو ریزی کردی؟

سکوت.

– اسمش متینه. واقعا هم متینه برخلاف پسرای دیگه آرومه و شیطون نیست وصبح تاشب پای
بازی کامپیوتری، اگه باهات بد رفتاری کرد باید بهش حق بدی مادرشو ازدست داده. منم
میخواستم متین رو نشونت بدم اما معلوم نیست تو چه فکری کرده بودی که اونهمه کولی بازی در
اوردی!

انگاری که تخلیه شده باشم روی زمین زانو زدم ونفس راحتی کشیدم وحق به جانب گفتم:

قبول کنید مقصر شمايید خب باید زودتر میگفتید.

پلکی زد وگفت:

اون شال مسخره رو از سرت بردار من نامحرم نیستم.

دوباره ترس به وجودم برگشت که او هم از چشمانم خواند چون گفت:

بالا سه تا اتاق خوابه یکیش مال متین تو هرکدومو خواستی بردار شب بخیر.

ورفت به همین راحتی رفت.

من هم یکی از اتاق ها را برداشتم و با همان لباس های بیرون خودمو روی تخت دونفره رها کردم که بخوابم اما خوابم نمیدرد، خسته بودم اما خوابم نمیدرد.

"فصل نهم"

اولین صبح زندگیه ی مشترک نامشترک رو بانبود استاد و اخم های متین آغاز کردم.

مهرش باتموم بداخلاقی هایی که میکرد به دلم نشسته بود.

تو آشپزخانه داشتم دنبال چیزی میگشتم که ناهار تهیه بینم اما دریغ از یه تخم مرغ هیچی پیدا نمیشد توی یخچالش هم که تار عنکبوت بسته بود فقط یه بتری آب بود. یه لحظه فکر کردم اینجا قحطی اومده.

تق تقی به دراتاق متین زدم اما صدایی نشنیدم جز صداهایی عجیب غریب با ولوم زیاد؛ دروباز کردم که دیدم متین پشت میز کامپیوترش نشسته و با چشمانش مانیتور آن را میباید در حال بازی کردن کردن است و توجهی به حضور من نکرد.

نگاهی به اتاقش کردم که دکوراسیم آبی تیره و سفید داشت ناخودآگاه یاد اتاق مهدی افتادم و با خودم گفتم تنها فرق این دو اتاق تمیز بودن، در این اتاق هرچیزی جای خودش است و بسیار مرتب بود اما دراتاق مهدی شتر با بارش گم میشد.

پشتش ایستادم و با مهربانی گفتم:

اگه من نبودم ناهار چی میخوردی؟

بعد از دقایقی بالحن لجوزانه ی بچگانه گفت:

به حال تو چه فرقی میکنه؟

- خب میخوام بدونم.

- مثل همیشه زنگ میزدم فست فود.

- شام؟

- یا بابا سوسیس تخم درست میکرد یا عمه ی چیزی برامون میورد یا غذای حاضری
از رستوران. چطور؟

از طرز حرف زدنش متوجه شدم بیشتر از سنش میفهمد و باهوش است هرچه باشد چند ترم
روانپزشکی خواندم.

آهانی گفتم واز اتاقی که حتی روزنه ای نور نداشت خارج شدم.

رفتم پایین متوجه شدم که روی میز کاغذی است. خواندم:

سلام معذرت میخوام کار واجب داشتم باید میرفتم اگه چیزی برای خوردن نیست من وقت نکردم
خرید کنم تو زحمتشو بکش.

و زیر یادداشتش شماره چهار رقمی بود ویک عابر بانک.

در خانه را بستم واز آنجا خارج شدم که دیدم یک ماشین آلبالویی رنگ ۲۰۷ داره نزدیک میشه که
بدون شک مخصوصا با آن آهنگ خارجی که صدایش کل کوچه را برداشته بود برای مینا بود.

جلوی پایم ترمز وحشتناکی کرد. عینک دودی اش روبرداشت و با لبخند گفت:

آی جیگر کجا کجا؟ برسونمت.

با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود گفتم:

کم کن صدای اینو.

اوهم فریاد زد:

چی میگی؟ نمیشنوم.

دوباره داد زدم:

میگم صدای آهنگتو کم کن مردم آزار.

مینا که انگار بازیش گرفته بود با فریاد گفت:

خودتی.دیگم فحش نده.حالیته؟

دیدم حرف با این بشر فایده نداره وخودم دولا شدم و به کل خاموشش کردم ونتیجه اش هم شد هدیه ی یه فحش آبدار از طرف مینا.

برگشتم طرف مینا که با سرعت میراند وگفتم:

حالا کجا میخوای بری؟

- تو مگه نمیخوای بری خرید؟ نگران نباش میبرمت یه جای توپ هر چی خواستی بخر.

- واردی ها؟

- تازه اینکه چیزی نیست من ازدواج کردم همه چیو میدونم و باید تمام اطلاعاتم رو در اختیار بزارم.هرچه باشه ناواردی، تازه واردی وازهمه مهمتر خنگی.

- آها اونوقت شما که خنگ نیستید میشه بگید تو این چهار ماه که قاطی مرغاشدی چه تجربیات ارزشمندی کسب نمودین؟

- اساساً ترجیح میدم خودت تلخی هاش رو بچشی هرچند شیرینی هم داره.مثله قهوه،شیرین ومثله لیموشیرین تلخ.

با کیفم آروم زدم به سرش وگفتم:

خره برعکس گفتی.قهوه تلخه لیموشیرینم شیرین.

باقیافه متعجبی گفت:

! اشتباه گفتم؟ ولی خوب اگه به قهوه شکر اضافه کنی شیرین میشه و لیمو شیرینم بعد از یه مدتی تلخ میشه.

آهی کشیدم وگفتم:

زندگی مشترکم اینجوریه، اولش شیرینه بعد کم کم تلخ میشه مثل لیمو شیرین.

- واما اگه هم زندگی تلخ شد میتونی با مهربونی وفداکاری شیرینش کنی مثل قهوه.

هر دو داشتیم روبه رومون رو نیگا میکردیم که یک دفعه ای برگشتیم وباهم ویکصدا گفتیم:

ما چقدر فلسفه ای بودیم وخبر نداشتیم!

و هر دو زدیم زیر خنده.

چند نایلون دیگه در صندوق عقب ماشین جای دادیم. نزدیک دوساعتی میشد مایحتاج خانه را میخریدیم وحسابی از خجالت

استاد درآمدم چون همه چیز را ازبهترین مارک وگرانترین جنس خریداری میکردم و مینا هم که خدای اذیت بود عوض نصیحت مرا تشویق میکرد.

گفتم:

خب بیا بشین که بریم.

دستمو کشید و همانطور که به یک مغازه میبرد گفت:

همش تو خرید کنی؟ منم یچیزی میخوام بخرم.

و وارد یک مغازه پلاستیک فروشی شدیم که صاحبش پسر جوانی بود. مودب گفت:

خانوم ها چیزی لازم داشتن؟

مینا همانطور که اجناس مغازه را از نظر میگذراند گفت:

دنبال یه کاسه بزرگم.

فروشنده: برای آبکشی برنج؟

مینا: نه آقا. میخوام توش نون وآب دوغ درست کنم بخورم.

زبونمو گاز گرفتم که باز نخندم.

مینا منتظر بود وپسره با تعجب به مینا نگاه میکرد البته حق هم داشت از همان اول خرید وارد هر مغازه که میشدیم مینا برای عوض کردن روحیه من بعد از آزادی سربه سر فروشنده ها میگذاشت وآنان را سرکار میذاشت تا من بخندم و شاد شوم تا حدودی هم موفق شده بود اما دلم به حال مغازه دار ها میسوخت که هم سوژه ما شده بودند وهم فکر میکردند مینا خل ست.

پسره بعد از کلی گشتن یه کاسه ای پلاستیکی سفید بزرگ آورد که بیشتر شبیه تَشت بود تاظرفی برای "نون و آب دوغ".

فروشنده کاسه را نشان دادوگفت:

این خوبه خانوم؟

مینا درحالیکه به زور جلوی خنده اش رو میگرفت گفت:

آقا این چیه؟ من تو این لگن نون آب دوغ بخورم؟ والا اینو به گاوم بدی میگه زیاده!

پسره که بدجوری ماتش برده بود گفت:

آخه خانم شما گفتین یه کاسه بزرگ؟

مینا خیلی جدی گفت:

- بله گفتم یه کاسه ی بزرگ نگفتم که لگن. مادر بزرگ خدا بیامرزم تو این لگن ها لباسای بابا بزرگمو میشست بعضی اوقاتم به عنوان وان توش می خوابید.

پسره باحیرت به کاسه ی بزرگ که یک نوزاد هم به زور توش جا میشد نگاه کرد، سپس چشمانش را ریز کرد و پرسید:

خانم دوربین مخفیه؟

مینا هم لبخند پلیدی زد و درختی را که بیرون از مغازه بود اما از هردو جا دید واضحی داشت را با دستش نشان دادوگفت:

بله. ما از بچه های دوربین مخفی هستیم. و دوربین رو هم لابه لای برگای اون درخت مخفی کردیم. لطفا برای بینندگان دست تکون بدین.

و پسره ی بی چاره هم لبخند خوشی زد و دستی به موهایش کشید و برای آن درخت که دوربین مخفی خیالی داشت چند دفعه دست تکان داد. دیگه انقدر خنده هامو خوردم که دل درد گرفته بودم.

پسره روبه مینا باشادی گفت:

ببخشید خانم کی پخش میشه؟

مینا هم با ژست گفت:

فردا شب تو اخبار. واز همکاریتون باصداسیما ممنونیم آقا.

وقتی از مغازه دور شدیم هر دوزدیم زیر خنده طوریکه هرکسی رد میشد با ترحم به مانیگا میکردن، فکر کنم فکر کردن ما دیوونه ایم. درحالیکه عذاب وجدان گرفته بودم گفتم:

تو دیگه آخرشی آخه چرا بااین پسره دیگه اینجوری کردی؟

مینا هم مشغول درآوردن ماشین از پارک بود با ته مانده خنده اش گفت:

بی خی خی اسماء یارو اصلا انگار تو باغ نبود. فکر کنم ضریب هوشیش زیر صفر بود آخه یکی نیست بهش بگه مگه اینجا پاریسه که بیان واسه دوربین مخفی دوتا زن خوشگل بفرستن یا مثلا کی تاحالا اخبار دوربین مخفی نشون داده؟

- بی چاره گناه داشت.

- من موندم با این خنگیش چطوری مغازشو به باد نداده!

کلی با مینا تا خانه استاد حرف زدیم و خندیدیم اما نه او از جریان دیشب پرسید و نه من از قضیه ی علیرضا پرسیدم.

در خانه خرید هارا چیدم وبا سرعت برای ناهار قورمه سبزی بار گذاشتم. نزدیکای ناهار بود که استاد هم آمد. نمیدانم چرا نمی توانستم او را به اسمش صدا بزنم وحتی هنوز باور نداشتم مردی که بااو در زیر یک سقف هستم شوهرم است. همه چیز خیلی سریع پیش آمد وباورش برایم در مدت کوتاه غیرقابل حضم بود.

استاد کیف چرم اصلش را روی کاناپه گذاشت وگفت:

به به بوی قورمه سبزی میاد.

و رفت که متین را صدا کند. وقتی پدر و پسر از پله ها سرازیر میشدند به این فکر کردم که استادچقدر شبیه متین است البته متین شبیه استاد است.

پشت میز ناهار خوری چهار نفره نشستیم و متین همچنان سرد بود. استاد بانگاه مشتاقش به من
و غذا گفت:

بوش که عالی بود ظاهرش هم خوبه ببینیم مزه ش چه جوریه؟

وقاشقی از خورشت در دهانش گذاشت و من با اعتماد به نفس به دستپخت بی نظیرم او را نگاه
میکردم. که بعد از چند لحظه با ناراحتی که از دلیلش باخبر نبودم گفت:

اسماء دستت درد نکنه حرف نداره مدت ها بود غذای خونگی نخورده بودم.

نمیدانم از لحنش یا از نگاهش دلم برایش سوخت؟ به طرف متین برگشتم که داشت به غذایش
نیگا میکرد.

- متین جان نمیخوری؟

با بد اخلاقی جواب داد:

من از قورمه سبزی متنفرم.

با شکیبایی گفتم:

تو یکم بخور اگه بدت اومد دیگه نخور.

- من حتی لبم نمیزنم.

- فقط یه قاشق بخور قول میدم بعدش بشقاب تو تموم کنی. اصلا میخوای من دهنتم کنم؟

با صدای نیمه بلندی گفت:

مگه من بچم؟

ناخودآگاه با عجز نگاهم به استاد افتاد. اوهم بانگاهم فریاد زد:

اسماء از تو بزرگتره دفعه آخرت باشه سرش داد میزنی.

و متین هم باخشم از صندلی بلند شد جوریکه صندلی فلزی روی سرامیک افتاد و اوهم به حالت
قهقر به اتاقش رفت.

برگشتم طرف استاد و با اخم گفتم:

این چه کاری بود کردی استاد؟

او هم که انگار بدجوری عصبانی است گفت:

اولا دفعه آخرت باشه دیگه به من میگی استاد اسم من مازیاره، مازیار دوما این بچه باید تربیت بشه.

- ولی این راه تربیت با یه بچه ده ساله که تازه مادرشو از دست داده نیست از شما که روانپزشک هستید واقعا بعیده الکی درس خوندین که مطب بزیند واز دانشگاه حقوق بگیردو مدرکتون رو به دیوار اتاقتون بچسبونید؟

استاد که آرام تر شده بودگفت:

ولی اون با تموم آروم بودنش خیلی سرکشه نمیخوام تو روت وایسه. میفهمی؟

- این شمايید که نمیفهمید. من دارم هر کاری میکنم وارد دلش بشم اما شما روز اولی همه چیزو خراب کردید. نمیخوام اون بچه به من به چشم زن بابا نگاه کنه.

- مگه غیر از اینه؟

- اگه به اجبار ازدواج کردم و تواین خونه اومدم دلیل نمیشه مثل آدم زندگی نکنم و به پای گناه ناخواسته خودمو تابد مقصر بدونم استاد یا مازیار یا هرچی، من میخوام با اون، بامتین به زندگی دوباره برگردم و با اون تلخی وسختی های گذشته رو فراموش کنم. الانم برای معذرت خواهی برید براش یه هدیه بخريد فقط قبلش بگید چه چیز و غذاهایی دوست داره؟

لبخندی زد وگفت:

دارم هر لحظه از انتخابم راضی تر میشم.

باتعجب نگاهش کردم:

حالت خوبه؟چه ربطی داشت؟

- هیچی فراموش کن.

- میشه جواب سوالامو بدید؟

گنگ وخیره نگاهم کرد وسپس با شرم گفت:

من نمیدونم.

واقعا که تاسف وار بود.

– شما واقعا نمیدونید بچتون، پاره تنتون چیا دوست داره؟

باشرم بیشتر سکوت کرده بود.

– بله خجالت بکشید که خجالتم داره. حتما از معدل آخر سالشم بی خبرید؟

– نه. مثل همیشه بیست گرفته.

بامسخرگی گفتم:

حالا خوبه این یکیو میدونید.

سری از روی تاسف تکون دادم وبه فکر فرو رفتم. یاد خودم و نفس افتادم رفتارش شبیه به رفتار من بود. شاید من داشتم این گونه تقاص بدرفتاری با نفس رامیدادم، راسته که ازهر دست بدی ازهمون دست پس میگیری شاید اوهم مثل من فکر میکند در باطن از اومتنفرم وقصد دارم اونواز سر خودم باز کنم ودرحالی بود

که من واقعا متین را دوست داشتم همانطور که نفس قلبا مرا دوست داشت و من نفهمیدم ولی من باید این موضوع را به این پسر بچه ی به ظاهر شیرین تفهیم کنم هر چند که خودم از جانب نفس دیر تفهیم شدم ولی یه فرقی بین من و متین بود، من غد بودم و یه غد همیشه غد است اما متین سرکش است و هر سرکشی روزی رام خواهد شد.

از تصمیمم لبخند پیروزمندانه ای زدم وبه سراغ تلفن رفتم.

بعد از بیست دقیقه زنگ خانه را زدند.

مازیار متعجب گفت:

یعنی کیه؟

ومن همانطور که به سمت آیفون تصویری میرفتم گفتم:

حتما پیتزا رو آوردن.

نزدیک یک ساعتی میشد پشت در اتاق متین نشسته بودم به امید اینکه در را باز کند. از همان پشت گفتم:

متین جان هم من هم پدرت متاسفیم لطفا درو باز کن پیتزات سرد شدا.

فریاد زد:

من از پیتزا هم بدم میاد.

- ولی همه بچه ها پیتزا دوست دارن.

- چقدر باید بگم من بچه نیستم.

- منم همینطور فکر میکردم اما وقتی قهر کردی دیدم تو هنوزم یه بچه ای بچه ای که برای جلب توجه قهر میکنه. اگه به قول خودت بچه نبودی بزرگ شده بودی قهر نمیکردی قهر کار بچه هاست، مگر نه؟

چیزی نگفت و این نشونه خوبی بود. ادامه دادم:

یه مرد واقعی هیچوقت قهر نمیکنه و در و روی کسی قفل نمیکنه یه مردی که دیگه بچه نیست اونقدر مردونگی تو وجودش هست که یه نفرو یک ساعت پشت در معطل نکنه یه مرد واقعی برای اینکه به دیگران ثابت کنه دیگه بچه نیست مثل بچه های لجباز دادنمیزنه که من دیگه بزرگ شدم بلکه بارفتارش اینو به دیگران ثابت میکنه.

صدای قشنگشو شنیدم:

یه مرد واقعی هم غرور خودشو نمیشکنه و بگه اشتباه کردم و پشیمونم.

لبخند روی لب هام نشست:

یه مرد همیشه پای کاری که کرده وایمیسه چه خوب وچه بد و برای بعدش عبرت میگیره. اگه اشتباهی کرده باشه اونو مخفی نمیکنه چون نمیتونه خودشو گول بزنه بلکه سعی در جبران کار اشتباهش میکنه.

صدای قفل در می آمد در باز شد و متین بیرون آمد و منم با غرور و افتخار بهش لبخند زدم.

شاید خنده دار بود که داشتیم به یه پسر بچه ۱۰ ساله درس مرد بودن و یاد میدادم اما همون کار خنده دار باعث شد همون روز اولی متین رام شود و دیگر لجبازی نکند و بامن خوب شود. هرچند که فکر میکردم با آن بچه تخس حالا حالاها کار دارم اما آنطور نبود و او زود من را قبول کرد.

با متین به پایین رفتیم که دیدم مازیار داره با لبخند نگاهم می کند. متین گفت:

من قورمه سبزی میخورم.

غذا را برایش گرم کردم و او هم باولع خورد من هم موقعیت را مناسب دیدم و گفتم:

متین جان میتونم ازت یه سوال بپرسم؟

با دهان پر گفت:

هوم؟

- تو منو میخوای چی صدا کنی؟

فقط نگاهم کرد.

- خوب من کمکت میکنم. دوست دارم حالا که باهم مثل دوتا آدم بزرگ آشتی کردیم و من تورو مثل پسر دوست دارم تو هم منو مثل مادرت ببینی. این یه خواهشه قبول میکنی؟

متین با بهت منو نگاه میکرد و مازیار با ترس به ما.

- یعنی بهت بگم ماما؟

- اجباری نیست اگه نگی ناراحت نمیشم چون حتما دوست نداشتی اما اگه بگی خیلیم خوشحال میشم.

و با امید بهش چشم دوختم که دلش به رحم آید. بعد از چند لحظه با اخم نگاهم کرد که ترسیدم. گفت:

پس چرا ماست نیورده ماما؟

من و مازیار با دهان باز به او نگاه میکردیم. و من وقتی به خودم آمدم گفتم:

مچکرم پسر خوشگلم.

واوهم با سرخوشی دوباره ماست طلب کرد.

کاسه ی ماست راجلویش که گذاشتم گفتم:

باید یه چند تا قول قرارمردونه بزاریم.

باخنده گفت:

تو که مرد نیستی!

من هم باخنده گفتم:

خوب دیگه حالا شما این یدفعه رو ندید بگیرید. ببین باید اول اتاقتو با اتاق من عوض کنی چون اتاقت خیلی تاریکه یه پنجره کوچیک هم نداره واینکه تابستونه من حوصلم سر میره تو تو اتاقت همش بازی کامپیوتری کنی تازه چشمات هم ضعیف میشه وهم این بازی های جنگی مناسب نیستن.

- پس چیکار کنم؟

- فقط روزی یک ساعت میتونی کامپیوتر بازی کنی وبقیش با همیم یا بازی های جنبشی یا بازی فکری واینکه باید کلاس هم بری.هرچی خودت دوست داری.

به مازیار نگاه کرد وبعد به من:

راستش من عاشق فوتبالم اما بابام منو کلاس زبان گذاشته ومنم چون بیشتر تنهام پای کامپیوتر میشینم.

بلندشدم وگفتم:

باید یه سروسامونی به اینجا داد.

وروبه مازیار گفتم:

آستین بزن بالا که کلی کار داریم.

و به جان خانه و اتاق ها افتادیم و چقدر هم مازیار رو تو خرج گذاشتیم و شب با خستگی به اتاق جدیدم رفتم.

توی سالن پایین نماز صبحم رو خونده بودم و داشتیم برای روح فریبا قرآن میخوانم، تمام که شد آن را بوسیدم.

– مارو هم دعا میکنی؟

صدای مازیار بود که توی تاریکی روی مبل نشسته بود.

سجاده رو جمع کردم و چادرم را درآوردم و رفتم روبه رویش نشستیم.

– قبول باشه.

– قبول حق باشه.

– راستش هیچوقت فکر نمیکردم چنین دختری باشی هر دفعه رنگ عوض میکنی.

متعجب گفتم:

من؟ چرا؟

– توی دانشگاه یجور دیگه بودی اوایل که چادر سرت میکردی بعدشم که انگار گذاشتی کنار، اونجا بعضی اوقات بادوستات شیطونی میکردی و بعضی اوقاتم همه حواست درس بود، تا حالا ندیده بودم باپسری دوست شده باشی، خیلی عجیبی انگار همیشه میخوای مبهم بمونی.

– این شمايید که منو تو خماری این زندگی که واردش شدم گذاشتین.

– منم اومدم از این خماری درت بیارم.

بادقت بهش نگاه کردم و گفتم:

مشتاقم بشنوم.

اوهم شروع کرد:

خیلی خاطرات خوشی از فریبا ندارم که بخوام برات رمان بگم فقط خلاصه بگم که بدونی که بعد مشکلی پیش نیاد.

فریبا دختر خاله ی من بود مثل تو یدونه دختر اما فرقتون زمین تا آسمونه. پدرم آدمیه که عقاید خودشو داره وقتی تو دانشگاه قبول

شدم برای اینکه بزاره برم شرطش این بود که ازدواج کنم میترسد پسر مجردشو بفرسته دانشگاه، منم که واسه رفتن به دانشگاه حاضر بودم هرکاری بکنم. مادر خدا بیامرزم فریبا رو معرفی کرد میگفت همه چی تمومه.

سجاده رو جمع کردم وچادرم را درآوردم ورفتم روبه رویش نشستم.

- قبول باشه.

- قبول حق باشه.

- راستش هیچوقت فکر نمیکردم چنین دختری باشی هر دفعه رنگ عوض میکنی.

متعجب گفتم:

من؟ چرا؟

- توی دانشگاه یجور دیگه بودی اوایل که چادر سرت میکردی بعدشم که انگار گذاشتی کنار،اونجا بعضی اوقات بادوستات شیطونی میکردی وبعضی اوقاتم همه حواست درس بود،تا حالا ندیده بودم باپسری دوست شده باشی،خیلی عجیبی انگار همیشه میخوای مبهم بمونی.

- این شماييد که منو تو خماری این زندگی که واردش شدم گذاشتین.

- منم اومدم ازاین خماری درت بیارم.

بادقت بهش نگاه کردم و گفتم:

مشتاقم بشنوم.

اوهم شروع کرد:

خیلی خاطرات خوشی از فریبا ندارم که بخوام برات رمان بگم فقط خلاصه بگم که بدونی که بعد مشکلی پیش نیاد.

فریبا دختر خاله ی من بود مثل تو یدونه دختر اما فرقتون زمین تا آسمونه. پدرم آدمیه که عقاید خودشو داره وقتی تو دانشگاه قبول

شدم برای اینکه بزاره برم شرطش این بود که ازدواج کنم میترسد پسر مجردشو بفرسته دانشگاه، منم که واسه رفتن به دانشگاه حاضر بودم هرکاری بکنم. مادر خدا بیامرزم فریبا رو معرفی کرد میگفت همه چی تمومه.

منو فریبا هم خیلی زود ازدواج کردیم. عاشقش نبودم اما هرچی که بود همسرم بود یه حس و تعصباتی روش داشتم، لیسانس که گرفتم متین هم به دنیا اومد از اون به بعد بود که یهو فریبا تغییر کرد دیگه اون دختر خوب و نجیب نبود هرروز یه چیز میخواست دیگه کارای خونه رو انجام نمیداد و حتی به متین که پسرش بود شیر نمیداد من تحمل میکردم و به درسم ادامه دادم.

متین چهار سالش بود که فهمیدم فریبا داره بهم خیانت میکنه نمیخوام از اون عکسایی که برام فرستاده بودن و چیزای دیگه ای که فهمیده بودم و دیدم برات بگم.

بلند نفس میکشید و خیلی عصبی بنظر میرسید. سریع رفتم برایش لیوان آبی آوردم و به دستش دادم کمی خورد و آرام تر شد کنارش نشستیم و گفتم:

برای همین....

برگشت طرفم و گفت:

هیچی نگو فعلا فقط گوش کن.

فریبا باهام بدکاری کرد دیگه ازش متنفر بودم خیلی سعی کردم کسی چیزی نفهمه که تا دوسال هم موفق شدم و وقتی مامانم فهمید عروس گلش بچه خواهر عزیزش چیکارا که نکرده و به پسرش خیانت کرده درجا سخته کرد و مرد.

دیگه نفرتم هر لحظه بیشتر میشد و خواستم طلاقش بدم و اونم گفت که باید مهریه ام تا قرون آخر بدی مهریه اش با اینکه خیلی زیاد بود میتونستم هر جوری شده بدم بهش امانی خواستم به اون بی لیاقت که هم زندگیمو خراب کرده بود و باعث مرگ مادرم شده بود حتی یه قرون بدم.

به همه گفتیم که ما طلاق گرفتیم و از هم جدا شدیم همه از قضیه مابی خبر بودن جز خواهرم. خالم که سالها قبلش فوت کرده بود و پدرشم که دخترش اصلا براش مهم نبود. خلاصه این شد که به متین گفتم منو مادرت از هم جدا شدیم و اونم برای همیشه رفته خارج. خودمم مشغول تدریس تو دانشگاه شدم و یه مطب زدم در حالیکه فریبا هنوز اسمش تو شناسنامه ام بود و هنوزم مهریه اش رو میخواست.

روز هام همینجوری میگذشت و متینم روز به روز آروم تر میشد. تا اونروزی که بهم خبر تصادف فریبا رو دادن.

برگشت وبه من نگرست:

باورت میشه وقتی فهمیدم تو بهش زدی زانو هام سست شد؟ اسماء من تورو واسه انتقام از خون فریبا اینجا نیوردم چون خیری ازش ندیدم فقط ازت میخوام متین رو به من برگردونی بچم نه من براش پدری کردم نه مادرش مادری کرد.

وبا لحنی اخطار دهنده ادامه داد:

شاید مثل زن وشوهرای دیگه نباشیم اما اسمت توی شناسنامه منه حواست جمع باشه که اگه یبار دیگه خیانت ببینم دیگه ساکت نمیشینم زندگیتو سیاه میکنم. و بلند شد و رفت.

اما من همانجانشستم وبه طلوع خورشید نگاه کردم.

تابستان هم روبه اتمام بود وچند دفعه ای ملاقات سوسن رفتیم. من ومیناوارغوان هم ترک تحصیل کردیم.

متین به کل تغییر کرده بودو منو مازیار بعنوان مادر پدرش قبول داشت. متین را راهی باشگاهش کردم وخودم تازه نشسته بودم که صدای زنگ آمد،حتما باز متین یچیزی جا گذاشته. آیفون را برداشتم وگفتم:

کیه؟

- به خانم موسوی بگین بیاد پایین.

با بسته ای که پیک آورده بود به بالا برگشتم.بسته کوچک را با کنجکاوی باز کردم که با یک جعبه ای مخمل مانند که اکیلل هایش برق میزدند روبه روبه شدم درش را باز کردم که یک قلب با رنگ طلایی کثیف ونگین هایی که برق میزد بیرون آمد با آهنگی ملایم دقت که کردم متوجه شدم همان آهنگ ملکه عذاب است که خود مهدی ساخته بوده.

یک کارت تبریک زیبا دیدم کارت را باز کردم،نوشته بود:

تولد هر کسیو یادم بره تولد تورو فراموش نمیکنم.

تولدت مبارک

باچشمایی که از اشک تار شده بود به آن جعبه و کارت پستال نگاه میکردم به خوبی بوی عشق را حس میکردم.من از آن جعبه وکارت کلام هایی را دریافت کردم که هیچکس نمیفهمید چشم های مشکی مهدی جلوی چشمام پدیدارشد چشمانم را بستم اما باز در تاریکی مطلق چشمانش را دیدم، حرف هاخواندم،از خوشحالی روز تولدم از دلتنگی دوری ام.

کارتی که عکس رز های سفیدد داشت روی قلبم گذاشتم. کارتی که اسمی از خودش نبرده بود اما میدونست من میفهمم که از طرف اونه.جعبه ی زیبارا استشمام کردم وبوی عطر خوش مهدی تمام وجودم رو به عطش انداخت.

زمزمه کردم:

مچکرم مهدی که به یادم بودی، مچکرم.

آن هارا با خود به اتاقم بردم ومخفی کردم. وقتی از اون حالت خارج شدم تازه حس کردم هنوزم ازمهدی دلگیرم اگر او با آن کارت عروسی اش به خانه مان نمی آمد الان من قاتل نبودم زن عقدی همسر آن زن نبودم،سابقه دار نبودم.هنوزم که هنوزه از پشت رل نشستن به شدت هراس دارم.

درهمین فکر هابودم که یکدفعه در هوا معلق شدم جیغ خفیفی کشیدم وگفتم :

منو زمین بزار.

مازیار منو زمین نگذاشت که هیچ چند دور هم مرا چرخاند و بالاخره زمین گذاشتم وگونمو محکم بوسید، خجالت نکشیدم کار هر روزش بود اولین بار که منو بوسید مثل بچه ها زدم زیر گریه مازیار هم فکر کرده بود اشک شوقه نمیدونست که...

بالبخندگفت:

تولدت مبارک عشق من.

باتعجب نیگاش میکردم که آرام به پیشانی ام زدوگفت:

خانوم کل دانشگاه فهمیده بودن من عاشق توام اونوقت تو با اونهمه رفتار ضایع نفهمیدی.

با خودم فکر کردم شاید من با این مرد خوشبخت باشم و نرسیدن به مهدی صلاحم بوده.

در کدم رو باز کردوگفت:

حالا بیا لباس بپوش که میخوام ببرمت پیش کسایی که دوستشون داری.

بمازیار راهی شدم اول دنبال متین رفتیم وبعد خانه نفس.

بدجوری قافل گیر شدم درآنجا همه بودند، خاله وخانواده اش وحتی عمه ام وشوهر بد اخلاقش.آری تقریبا همه بودند جز مهدی.شب خوبی بود به خصوص که مهدی هم نبود تا یاد تصادم بیافتم.

بامتین از تاکسی پیاده شدیم ومن نگاهم را به در خانه دوختم که چند ماه از بهترین سال های
عمرم را در آنجا گذرانده بودم خانه ای که در آن دل دادم وتاوان دل دادن راهم به بدترین شکل
پس دادم.

وقتی زنگ را زدم خدا خدا میکردم که مهدی وشقایق خانه نباشند چون روز قبلش که تولدم بود
سمیرا خانوم اصرار زیادی داشت که بهش سر بزنم. صدای عمو از پشت اف اف میومد:
کیه؟

– منم اسماء

– بیا تو دخترم.

چیک ودر باز شد. متین مانتو ام را کشید وگفت:

مامان اسماء من اینجا حوصلم سر میره بچه که ندارن خوب میرفتیم خونه ی خاله لاله.
بالبخند گفتم:

مثل اینکه خیلی با هستی جور شدیا؟

اوهم بالحن بامزه ای گفت:

چونکه مثل بقیه دخترا لوس ونر نیست.

قبل از ورودیک جفت کفش زنانه پاشنه هشت سانتی دیدم که بدون شک مال سمیرا خانوم نبود با
این حساب دعام مستجاب نشده ومهدی وشقایق هستند.

وارد شدم وباعمو وسمیرا خانم وشقایق سلام واحوال پرسى کردم اما خبری از مهدی نبود.بهتر
که...

صدای سلامش آمد و من برگشتم ودیدمش. چشمانش مثل گذشته هایی که خیلی دور نبود نافذ
بود اما صورتش ته ریش داشت مثل آخرین باری که دیده بودمش. آن شب کذایی در خاطر
نقش بست شبی که مهدی با ظالمی تمام گفت کارت عروسی من است و من چه احمقانه حالم
خراب شد و جان یه نفر را گرفتم فریبا گناهکار بود اما من گناهم چه بود که باید دستم به خون
آلوده میشد؟

باصدای لرزانی که ناشی از مرور آن شب بود گفتم:

سلام.

واو هم زیر لب جوابم را داد و نگاهش را به متین دوخت:

تو باید متین کوچولو باشی؟

- من اصلا نم بچه نیستم و مامان اسماء می‌گه واسه خودم مردی شدم.

مهدی به من نگاه کرد و کمی تعجب در چشمان سیاهش موج میزد.

سمیرا خانم: ای بابا بعد از ماه ها اومدی بهمون سر زدی بشین باهات کلی حرف دارم. بشین سر پا واینسا.

منو سمیرا خانم و متین روی مبل سه نفره نشستیم و عمو هم مشغول تی وی شد و شقایق کنار مهدی نشست و تا حد امکان نزدیکش شد باخودم گفتم حالا خوبه محرم نیستن اگه محرم بودن دیگه این دختره چیکار میکرد؟! والا...

نیم ساعتی گذشته بود و سمیرا خانم بیشتر حرف میزد و متین مدام دم گوشم میگفت حوصلم سررفته یه صدایی اومد برگشتم طرف صدا که دیدم سیگاری دست مهدی است و با فندک آن را روشن کرده. با دهنی باز از تعجب نگاهش کردم که داشت پک میکشید برگشتم طرف سمیرا خانم که خیلی عادی مشغول تعریف کردن بود و دوباره برگشتم طرف مهدی تند تند پک میکشید و به دود هاش نگاه میکرد. نمیدونم چه نوع سیگاری بود که بوی بد نداشت اما دودش داشت اذیتم میکرد باورم نمیشد که مهدی سیگاری شده باشد.

وقتی تموم شد دست در جیبش کرد و یکی دیگر برداشت که صدای شقایق هم درآمد:

عزیزم بسه دیگه آخر ریه های خودتو داغون میکنی با اینهمه سیگار کشیدن.

اما او بی تفاوت به شقایق فندک را زد و سیگار دوم را هم روشن کرد انقدر از دستش عصبانی شدم که دلم میخواست بلند شم اول اون سیگار لعنتی رو از دستش بگیرم بعد با مشت بکوبم تو ملاجش پسره ی دودی حالا واسه من آدم شده سیگار دود می کنه البته دروغ چرا بیشتر نگران سلامتیش بودم.

دستم‌و گذاشتم روی دهنم وچند تا سرفه کردم که نگاه مهدی متوجه من شد بعد با یه اخم سیگارشو تو جا سیگاری خاموش کرد منم بهش یه لبخند زدم که ازچشم شقایق دور نمودند. هنوزم دوستش داشتم هنوزم به جز او راه قلبمو برای کسی باز نکردم با تمام اذیت هایش هنوزم دوستش داشتم.

مهدی بلند شدوگفت:

خوب من برم یه سر به رستوران بزنم شب میایم.

سمیرا خانم نگاهی به من انداخت وروبه مهدی گفت:

مادر من شوهر اسماء جونو برای شام دعوت کردم پس زودتر بیا.

داشت میرفت که صداش کردم:

مهدی؟

ایستاد اما برنگشت. گفتم:

متین حوصلش سر رفته میشه با خودت ببریش؟

برگشت وبه چشمانم نگاه کرد:

البته.

و متین هم باذوق وشوق همراه مهدی رفت.

منوسمیرا خانوم هم شروع کردیم به صحبت هروقتی من حرفی میزدم شقایق سوژه میگرفت وبهم طعنه میزد.

- میتونم برم اتاق بالا رو که قبلا مال من بودوببینم.

شقایق با پوزخندگفت:

مال تو؟ احتمالا باید سند منگوله دار هم داشته باشی.

سمیرا خانم قبل از من گفت:

اسماء مثل دخترم میمونه این خونم قابلشو نداره.

شقایق باحرص شروع کرد به جویدن ناخنای بلند و مانیکورشدهش.

- میخوای بری برو اسماء جان.

در اتاق رو باز کردم تمام خاطرت بد و خوش برام تداعی شد. رفتم به تخت و همه ی وسایل دست کشیدم یه دور چرخیدم و نفس عمیقی کشیدم با تعجب ایستادم دوباره اتاق رو بو کشیدم اما باز هم بوی عطر مهدی در بینی ام پیچید. یعنی چی؟ دلیلی وجود نداره که همه جا بوی اونو حس کنم اما انگار اشتباه نمی‌کردم چون کنار تخت یه ساعت مردونه پیدا کردم که بارها تو دست مهدی دیده بودم، همه چیز عین روز روشن بود.

اشک به چشمام نشست اما اجازه ی ریختن ندادم و با خودم گفتم این چه جوری میخواد با شقایق زندگی کنه؟

ساعتو توی دستم فشردم و به پایین برگشتم که دیدم مازیار هم آمده نگاهش کردم جلوی پیانو ی مشکی مهدی ایستاده بود.

- تو کی اومدی؟

برگشت طرفم:

الان. دیشب سمیرا خانم منو دعوت کردن.

وبه سمیرا خانوم که شربت به دست وارد میشد اشاره کرد.

ساعتو تو جیب کوچک مانتو ام گذاشتم کمی نشستم و بعد به حیاط رفتم و روی تخت نشستم دلم برای همه جای این خونه تنگ شده بود. باصدای باز شدن در و خنده سرمو بلند کردم. مهدی و متین وارد حیاط بزرگ و باصفا شدن از دیدن متین که دور لبش از شکلات و لواشک کثیف شده بود خندم گرفت.

- مامان اسماء جات خالی با عموم مهدی خیلی خوش گذشت.

بهش لبخند زدم و گفتم:

بابات اومده ها.

و اونم رفت بالا مهدی هم دنبالش رفت که گفتم:

مهدی چند لحظه صبر کن.

بجای صبر کردن آمد روبه رویم ایستاد.

– چیه؟

تا اودم حرف بزنم صدای سمیرا خانوموشنیدم:

بچه ها بیاین بالا دیگه.

مهدی به سمیرا خانم گفت:

شما برید ما الان میایم. ودوباره به من نگاه کرد:

خب؟

دست کردم تو جییم وساعت وبه طرفش گرفتم که با بهت گفت:

اینو از کجا پیدا کردی؟

از دستم گرفت:

چند روزی بود گمش کرده بودم.

سرمو کج کردم:

تو اتاق سابق من؟

نیگاشو از ساعت گرفت و متعجب به من دوخت:

اونجا بود؟!

– بله تو اتاق، کنار تختم دیدم.

اول هل کرد اما بعد وقتی دید لو رفته یه پوزخند زد:

خب که چی؟ میخوای اعتراف کنم من باختم؟

چیزی نگفتم فقط نیگاش کردم که کلافه گفت:

لعنتی اینجوری به من نگاه نکن به زانو دراوردیم بس نبود؟

بازم چیزی نگفتم. با عجز گفتم:

– اسماء خستم کردی خسته. خسته شدم از بس اومدم جلوی خونتون دزدکی نگات کردم خسته شدم از بس نشستیم پشت پیانو به عشق تو زدم خسته شدم هر شب عکستو بغل کردم خسته شدم از اینکه فقط چادر تو بو کشیدم خسته شدم با اومدن تو اتاقت خواستم دلننگیتو فراموش کنم

در حالیکه حلقه اشک در کنج چشمانش بود ومن سعی میکردم بغضم نترکه ادامه داد:

اما نشد هیچجوره نتونستم دوریتو تحمل کنم همه رو تو خودم ریختم وگفتم مهدی هیچوقت عاشق نمیشه اما این دل لامصبم یه چیز دیگه میگه. هی ریختم تو خودم اما نمیتونم دیگه نمی تونم. میدونم بخاطر من بی لیاقت زدی یه نفرو کشتی اما منم با اون زن مردم فکر اینکه تو تا همیشه تو زندون باشی داشت دیوونم میکردم خودمو به آب و آتیش زدم اما استادت رضایت

نمیداد از طرفی هم تو منو قبول نمیکردی که ملاقاتت کنم وقتی گفت تنها راه آزادیت ازدواج با اونه بدجوری بهم ریختم اما مگه من همینو نمیخواستم، چند روزی رفتم شمال وسیعی کردم تورواز ذهنم بیرون کنم اما حتی اگه ذهنم بیرون بری از قلبم نرفتی بلکه بیشتر جا خوش کردی.

یعنی اعتراف کرد؟ چه دیر خیلی دیر خواستم بگم مهدی خیلی دیرگفتی خیلی دیر الان اگه از مازیار بتونم دست بکشم دیگه ازمتین که نمیتونستم دست بکشم وشقایق که دلش و غرورش میشکست اما نمیتونستم یه کلمه حتی یه کلمه به زبون بیارم انگاری که مهرسکوت رو لب هام باشه.

مسخ شده به مهدی نگریستم که با حسرت گفتم:

من دوست دارم، تورو این عشقو همه جوهره دوست دارم حتی اگه یه بغض سنگین تو گلوم بشه حتی اگه مثله اشک توچشم هام حلقه بزنه حتی اگه گریه بشه رو گونم حتی...حتی اگه سیل بشه دوستت دارم اسماء.

تو نباید زن کسی باشی که به زور باهاش ازدواج کردی تو سهم من بودی تو باید مال من میشدی.

بازم فقط نیگاش کردم توان هیچ کاریو نداشتم من باید میزدم تو گوشش ومیرفتم بالا اما انگار پای رفتن هم نداشتم.

- دیگه نمیزارم با اون زندگی کنی نمیزارم.

حالتش عادی نبود اومد جلو دستاشو دوطرف بازو هام گذاشت و محکم تگونم داد جوریکه شالم ار سرم افتاد. فریاد زد:

من دیگه نمیزارم اسماء ام رو ازم بگیرن میخوام همه بدونن من دوست دارم میخوام کل دنیا بدونن.

منکه باتکان های وحشیانه اش به خودم آمدم خواستم دستامو بلند کنم که شالمو سرم کنم اما هنوز بازو هام تو دستش اسیر بود و محکم میفشرد و تکان میداد چیری از فریاد های خشمگین مهدی نگذشته بود که همه اومدن تو حیاط شرایط خیلی بدی بود من در حالیکه شالم درآمده بود بازو هام دست مهدی بود واو دیوانه وار فریاد میزد که دوستم دارد.

عمو فراه دو متین با تعجب مارا برانداز میکردن و سمیرا خانم گریون جوری که انگار چنین لحظه ای را پیش بینی میکرد مهدی را مینگریست ، شقایق هم که اشک هایش بند نمی آمد و اما مازیار، آنچنان خشمی از چشم های عسلی رنگش میبارید که صورتش بنفش شده بود و رگ های گردنش متورم.

من در آن حال دیگه دنیا را تمام شده حس میکردم

مهدی که انگار تازه متوجه همه چیز شده باشه سریع خودش شالمو سرم کرد و دو قدم ازم فاصله گرفت.

سرمو انداختم پایین و مهدی هم عقب عقب رفت و به دیوار خورد و همانجا سر خورد و روی زمین ناتوان نشست. شقایق که نفهمیدم کی لباس های بیرونشو تنش کرده اومد و با چشمایی که از گریه سرخ شده بود به مهدی گفت:

خیلی پستی من با تموم بداخلاقیات عاشقت بودم اما تو اینجوری مزدمو دادی.

سنگینی نگاهشو به خودم و نفرت کلامشو احساس کردم:

حالاتون نمیکنم.

و دروباز کرد و رفت. فریاد مازیار مرا از جا پراند:

متین برو تو ماشین.

متین چهار پله را پایین آمد ونگاهی ترحم بار به مهدی افکند که داد مازیار دوباره به آسمان برخاست:

گمشو تو ماشین.

وپسر بی چاره هم بدو بدو بیرون رفت. مازیار خطاب به عمو وسمیرا خانم با طعنه گفت:

از پذیرایی عالیتون متشکرم.

وبا قدم هایی محکم وهمان نگاه غضب آلودش نزدیک من شد هرچه مازیار نزدیک ترمیشد ضربان قلب من هم از ترس اوج می گرفت، دستشو گذاشت دقیقا همونجایی که مهدی گذاشته بود منکه هنوز بخاطر فشاری بهش واردشده بود درد داشتم و با فشار مازیار چندبرابر شد، بی اختیار آخ گفتم.

مهدی سرشو بلند کردوباتحکم گفت:

ولش کن عوضی.

نگاه گذرایی به مهدی کرد معلوم بود داره خیلی سعی میکنه که دعوا راه نیندازد و من را به طرف در کشاند که مهدی خودشو به مارسوند. فریادزد:

مگه نمیگم ولش کن؟

مازیار هم از ته حنجره داد زد:

خفه شو تانکشتمت.

دونه دونه اشک هام جاری شدن دلم میخواست منم مثله اونا داد بزنم وبگم تروخدا ولم کنید هیچ کدومتونو نمیخوام. ولی...

مهدی اون یکی بازمو همان جایی که به شدت درد میکردو گرفت و گفت:

حق نداری جایی ببریش.

مازیار دست مهدی رو از من آزاد کرد واونو محکم هل داد ومهدی هم که حالش خراب بود نتونست تعادلشو حفظ کنه و افتاد مازیار منو به بیرون کشوند ونتونستم ببینم چه بلایی سر مهدی اومده

و فقط صدای یازهرا گفتن سمیرا خانومو شنیدم نگران شدم و خواستم به حیاط برگردم که مازیار بازومو گرفت و بی هیچ حرفی در کناری راننده رو باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین سرم خورد به سقف اونقدر محکم که چند لحظه ای گیج میزدم. از پنجره به بیرون نگاه کردم اکثر مردم محله بیرون

ریخته بودند و بعضی هم از پشت پنجره هایشان ما و خانه عمو را مثل فیلمی مهیج نگاه میکردند، با آن سروصداهایی که شده بود جای تعجب نداشت.

توراه کسی جرئت حرف زدن نداشت و چون راه کمی طولانی بود متین از خستگی خوابش برده بود و منم آروم آروم اشک میریختم آنروز و اتفاق هایش برایم غیرقابل هضم بود و از طرفی هم نگران عکس العمل مازیار بودم.

ماشین را جلوی خانه نگه داشت و پیاده شد در عقب روباز کرد و متین رو تو بقلش گرفت و به سمت ساختمان رفت و با سرش به من اشاره کرد و منم همچو بره ای مطیع دنبالش راه افتادم. من پایین پله های توسالن همانجا ایستاده بودم و وقتی مازیار از اتاق متین بیرون آمد و با صدای دور گه گفت:

بیا تو اتاقم کارت دارم.

به حرفش گوش ندادم و دو قدم عقب گرد کردم که خشمگین آمد پایین و منم دستمو گرفت و به بالا برد و منم بالتماس گفتم:

مازیار ترو خدا بزار برات توضیح بدم.

در اتاقشو باز کرد و اشاره کرد برم تو و من گفتم:

فقط یه دقیقه فرصت بده توضیح بدم. من به جون متین بهت خیانت...

اما قبل از اینکه جمله مو کامل کنم با سیلی اش برق از چشمام پرید. دندان هایش روی هم سایید و گفت:

واسه سرپوشی از کثافت کاریات جون بچه منو قسم نخور.

از حرفش عصبی شدم:

اگه من نبودم که بچت تاحالا افسردگی گرفته بود تو که انقدر بچم بچم میکنی هنوز میدونی چه غذایی دوست داره؟

میدونستم از من خیلی عصبی تره. با چشمانی که برای من ترسناکترین بود گفت:

اگه میخوای یکی دیگه بخوری بگو.

- داری اشتباه قضاوت میکنی من بی تقصیرم.

وقتی دید حاضر نیستم وارد بشم خودش هلم داد تو و در رو بست از روی زمینی که افتاده بودم بلند شدم که دیدم درو قفل کرد.

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو در تاریکی به او دوختم.

گستاخانه نزدیکم میشد و من هراسانه قدم به قدم عقب میرفتم که خوردم به دیوار اومد نزدیکم هردو بلند بلند نفس میکشیدیم مازیار پیشانی اش را که قطرات عرق نشسته بود روش روی پیشانیه من گذاشت چشمانشو بست و باحالتی که بیشتر شبیه گریه کردن بود گفت:

بامن چرا اسماء؟ چرا؟ آخه دیوونه منکه عاشقت بودم بامن چرا؟ توکه میدونستی فریبا هم به من خیانت کرده بود آخه چرا دوباره خوردم کردی؟ چرا؟ من همه امیدم به تو بود چرا با من اینکارو کردی؟ چرا بهم خیانت کردی؟ چرا؟

منم به حق حق افتاده بودم و میون گریه گفتم:

من بهت خیانت نکردم باور کن اشتباه کردید منو مهدی فقط حرف میزدیم باور کن هیچی بینمون نیست.

گویی با حرف های من متوجه چیزی شده باشی پیشانیش رو برداشت و چشمانشو باز کرد و با حرص گفت:

حرف میزدین اما حرفای عاشقونه؟ هان؟ چرا باید داد بزنه دوستت

داره؟ باید حدس میزدم یه چیزایی بینتون هست و گرنه واسه چی باید اونقدر به من التماس میکرد رضایت بدم آزاد شی.

خنده عصبی کرد و گفت:

حالت میکنم کاری به کارت نداشتم دور برت داشته آره؟

وحشیانه شالم رو از سرم در آورد وپرت کرد، یقه مانتوام رو گرفت و منو نزدیک خودش کشوند وبا عصبانیت گفت:

آخه توء دختر مردنی درمورد من چی فکر کردی که بهم خیانت کردی؟ گفته بودم حواست باشه به من خیانت نکنی؟ گفته بودم یانه؟

جوابی ندادم که منو به خودش نزدیک تر کرد وبا حرص گفت:

گفته بودم یانه؟

سرمو تکون وبا عجز گفتم:

آره گفته بودی.

صورتشو نزدیک کرد جوری که فاصله یه بند انگشت بود.

- واینم گفته بودم که اگه اینکارو بکنی زندگیتو سیاه میکنم؟

گفته بودم؟

دوباره سرمو تکون دادم وبه خودم جرئت دادم وگفتم:

آره گفته بودی اما من خیانت نکردم ولی خواهش میکنم بزار توضیح بدم اونجوری که توفکر میکنی نیست.

پوزخند زد وگفت:

دیگه چیو میخوای توضیح بدی؟ هرچی که باید میشنیدمو شنیدم وهر چیم باید میدیدمو دیدم. کاری باهات میکنم تا آخر عمر دیگه جرئت نداشته باشی از ده فرسخی اون پسره رد شی.

ومنو باشتاب پرت کرد روی تخت...

بدجوری وحشت کرده بودم برای اولین بار تو عمرم از یه مرد تا سر حد مرگ میترسیدم وحتی بخاطر متین نمیتونستم جیغ بزنم فقط التماس وگریه که هر دو بی جواب بود.

(فصل دهم)

باچشمائی تب آلود نزدیک ظهر بود که پلک هامو با سنگینی باز کردم.دیگه درد نداشتم اما روحم تخریب شده بود.

چشم چرخوندنم که با تعجب دیدم یه سرم بهم وصله.درباز شدو با کمال تعجب ماندانا وارد شد.سینی دستشو گذاشت کنار دستم وبا لبخند دلگرمی گفت:

بهتری؟

فقط سرمو تکون دادم.

- خب حالا که خوبی بلند شو بیا اینارو بخور.

- اینا چین؟

- آگه نگاه کنی میفهمی نترس مرگ موش نیست چیزای قوی که بخوری یذره قوت بگیری ببین چه بالایی سرت اومده از بسکه ضعیفی.

- یعنی تو...

- هیس چیزی نگو فقط اینارو بخور یه دوشم بگیر.

همانطور که مشغول پوشیدن مانتو بود ادامه داد:

من دارم میرم تو حسابی مواظب خودت باش برم بگم مازیار هم بیاد بیچاره خیلی نگرانت بود.

اومد گونموبوسیدورفت چیزی نگذشته بود که صدای تق تق درو شنیدم بعدش هم صدای مازیار:

اسماء میتونم پیام تو؟

هه داشت اجازه میگرفت. باتمام نفرتم دادزدم:

گمشو دیگه نمیخوام ریختتو ببینم.

- میدونم اشتباه کردم ولی باور کن دست خودم نبود من خیلی عصبانی بودم.

پشیمانی از صدایش میبارید اما خیلی دلگیر بودم.

مصمم گفتم:

حالا که اینجوری شد من از اینجا تکون نمیخورم تا تو درو باز کنی. از خودت یاد گرفتم واسه متین که جواب داد.

زیرلب گفتم:

برو بابا.

بلندشدم یه حموم حسابی رفتم وسعی کردم تمام اتفاقات دیشب، حرفای مهدی و کارای مازیار روازدهنم تخلیه کنم اما محال بود.

وقتی از حمام خارج شدم رفتم سراغ خوردنی هایی که ماندانا برام آورده بود که شامل کچی بود ومعجون.

یه قاشق از کچی خوشرنگ تودهنم گذاشتم ...

کمی مزه اش کردم و قورتش دادم. دستمو گذاشتم جلو دهنم رفتم تو دستشویی وهرچی خورده بودمو ریختم بیرون خیلی بدمزه بود.

یاماندانا خیلی بدرسست کرده بود یامن خیلی از کچی بدم میومد آخه هیچوقت نخورده بودم. اما معجونه خیلی خوشمزه بودوهمشو خوردم هرکی منومیدید فکرمیکرداز قحطی فرار کردم.

رفتم جلوی آیینه تاموهای نیمه خیسمو خشک کنم. بازوهام کبود شده بود. به چهره ی خودم نگاه کردم من دیگه اسماء گذشته نبودم حالا واقعا یه زن بودم حالا شده بودم اسماء محمدی.

بعدازاون اتفاق همه چیزتغیر کرده بود دیگه نمیخواستم حتی یه لحظه توان خونم بمونم. به خودم توآیینه پوزخند زدم بلند شدم ورفتم سراغ تلفن توی اتاق وزنگ زدم به مینا که فرداصبحش دنبالم بیاید.

در اتاقو باز کردم باید با مازیار حرف میزدم. هنوز پشت در نشسته بود باصدای در ایستاد وسریع گفت:

میدونم اشتباه کردم اما هرکاری که تو بگی میکنم تامنو ببخشی.

ابروهامو بالا انداختم وگفتم:

هرکاری؟

اونم سرشو بعنوان "آره" تکان داد.

داشتم لباسامو توی کوله پشتی ام می گذاشتم که گوشی ام زنگ خورد. نگاهی به اسمش کردم
وجواب دادم:

اومدی مینا؟

- پ ن پ تو راهم زنگ زدم احوالتو بپرسم. بدو بیا دم خونتونم.

- باشه درضمن اینجا دیگه خونه ی من نیست.

و ارتباط را قطع کردم. به لباس هایی که مازیار برایم خریده بود نگاه کردم آنان را روی تخت
گذاشتم و بلند شدم.

هم زمان با باز کردن در اتاقم در اتاق متین هم باز شد اول متین

با صورتی قرمز از گریه و بعد مازیار با چهره ای درهم بیرون آمدند.

نگاهمو از متین گرفتم و به سرعت به طرف در ساختمان رفتم میدونستم هرچه بیشتر بینمش دل
کندن سختره.

دستمو گذاشتم رو دستگیره در که صدای قشنگشوشنیدم که با التماس در آمیخته بود:

مامان اسماء؟

چشمامو بستم و بغضمو قورت دادم خواستم دروباز کنم که باز گفت:

بابا راست میگه میخوای برای همیشه بری؟

زبونمو گاز گرفتم.

- اگه بری من چیکار کنم؟ خودت میدونی که بابام زیاد به من اهمیت نمیده. تنها کسیکه بدون

ترحم و منت به من محبت میکرد تویی حالا میخوای بری؟

دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم. دونه دونه گونموخیس کردن.

- مگه بهم قول ندادی امسال تو منو مدرسه ببری نه سرویس؟

مگه قول ندادی توبجای معلم خصوصی بامن کار کنی؟ داری میری تو هم که مثل مامانم داری میری تو که مثل بابا به من پشت میکنی. مامان اسماء من خیلی دوستت دارم.

دستم از روی دستگیره شل شد. متین خودشو به مانتو ام آویزان کرد و بالحن دلگیری گفت:

مامان اسماء تو که مخواستی یه روز بری چرا به من گفتی بهت بگم مامان؟

برگشتم وزانوزدم و سرشو توی بغلم گرفتم و هردو تا میتوانستیم باگریه به خودتسکین دادیم.

- اگه اذیت کردم بگو نکنه چون زیاد پای کامپیوتر میشینم داری اینجوری تنبیهم میکنی؟

سرشو بوسیدم و گفتم:

نه عزیزم من هرجا که باشم بازم مامان اسماء توام. قول میدم هر هفته بهت سر بزنم تو هم هر وقت دلت برام تنگ شد بیا پیشم. توهم قول بده امسالم خوب درس بخونی فقط ۲۰ بگیری منم یه جایزه خوب بهت میدم.

اما اوفقط سکوت کرده بود مازیار باچهره ای متاثرآمد و متین را از من دور کرد وقتی داشت میرفت باصورتی گریان برام بوسه فرستاد و منم بادلتنگی بوسه اش روجواب دادم.

بیرون ازخونه جلوی درنرده مانند مینا توماشینش انتظارم را میکشید اما برخلاف دفعه قبل موسیقی نگذاشته بود.

دروبستم و آهسته سلام کردم. ماشینو روشن کرد و در حین حرکت گفت:

میتونم حس کنم ازهمین الان دلتنگ متینی؟

سرمو به شیشه چسبوندم و گفتم:

نمیخوای پرسسی چی شده؟

سرعتشو کم ترکرد و گفت:

ازچی؟

- منواستاد دیروز توافقی ازهم جداشدیم.

- چرا؟

- به دلایلی زیاد که تونمیدونی.

- برکه عدم باردار بودن نخواستن؟

چه میتوانستم به او بگویم؟ بگویم منوشوهرم فقط یک شب باهم بودیم. دیروز محضردار آشنای مازیار بود و مازیار به او باتوجه به رابطه یمان اطمینان داد که باردار نیستم.

- چرا اما باردار نبودم.

- اسماء من همه چیزو میدونم. اعتراف مهدی جلوی همه دعوای اونو واستاد و خیلی چیزای دیگه که تو نمیدونی.

پرسیدم چه چیزایی.

- اینکه دیشب شقایق خودکشی کرده ولی نترس نجات پیدا کرد.

برگشتم طرفش و گفتم:

مطمئنی؟!

- آره اما بزار اول حرفام تموم بشه متاسفانه خبرای خیلی خوبی ندارم. ولی قول بده تحملشوداشته باشی.

چیزی نگفتم و بانگرانی نیگاش کردم.

- راستش دیشب مهدی هم بیمارستان بوده اما نگران نباش حالش خوبه فقط باضربه استاد سرش میشکته. مهدی از شقایق حلالیت طلبیده اونم گفته جفتونوبخشیدم، تو و مهدی رو منظورمه. شقایق مرخص شده اما مهدی و پدرت هنوز بیمارستان....

باترس گفتم:

- پدرم دیگه چرا؟

- نزاشتی حرفامو کامل کنم. نفس تو همون جاده ای که مادرت تصادف کرده دیروز تصادف میکنه. متاسفم اما تموم میکنه. پدرت هم وقتی میفهمه سکنه میکنه الانم حالش خیلی بده.

یه لحظه حس کردم نفسم بند اومده اونهمه اتفاقات بد فقط در

عرض دو روز! خدایا بلاها کی تمام میشود؟

تو بیمارستان درحالیکه صورتم ازگریه برای فوت نفس خیس بود به دنبال مینا روان بودم اول به یه اتاق رفت اما داخل نشدوهمانجا ایستاد. دست لرزانمو رو دستگیره گذاشتم وبازش کردم.

مهدی باسری بانداپیچی شده آرمیده بود. درو بستم وبه مینا گفتم:

بابام؟

- عجله کنید دکتر قلب بیمارنمیزنه...

قبل ازاینکه میناکاری بکنندیا حرفی بزند چند پرستار ودکتر دوان دوان به ته راهرو رفتند که مینا زمزمه کرد:

اسماء اینا دارن میرن به اتاق پدر تو...

گمان نمیکردم بیایی

اما لحظات سخت انتظار رابه جان خریدم

با اشک

بی گلایه

گمان نمیکردم بیایی

اما آمدی

ومن نمیدانستم

نیامده باید وداع کنیم (نویسنده)

(فصل یازدهم)

عکس عزیز پدرمو تو آغوشم گرفته بودم و سرد به روبه روم خیره بودم.

باز برگشته بودم به همان خانه باز آواره شده بودم باز اسماء بی کس شده بود و باز همدم تنهایی اش، تنهایی بود.

فهمیده بودم پدرپیر نفس میخواست همه چیزاو را بگیرد چون شنیده بود که با پدرم زندگی میکند و نفس میرود با او حرف بزند که در راه دره‌مان جاده ای که مادرم تصادف کرده بود او نیز تصادف کرد و اما پدرم...

با آنروز چهل روز از خاکسپاری اش میگذرد و چهل روز از تنهایی من. آنهمه طوفان و گردباد آمد و زندگی ام را برهم زد بس نبود که طوفانی دیگر پدرم را با خود برد؟

تق تق در اتا آمد و سمیرا خانم نفس زنان وارد شد. می دانستم آمدن آنهمه پله برایش سخت است. دستی به موهایم که شالی توری وسیه آن را پوشانده بود کشید و گفت:

عزیزم داریم میریم سر خاک همه هم میان اونجا بلند توهم بیا.

عکسو محکم تر به سینه ام فشردم و چیزی نگفتم. یعنی کار آن چهل روزم همین بود به خاطر قسم هاو گریه های سمیرا خانم اندکی غذا میخوردم اما یه کلمه هم حرف نمیزدم.

چه بگویم؟ مگر حرفی بود که بزنم؟ بالتماس گفت:

بیا دیگه دخترم تو دخترشی حتما چشم انتظار ته.

برای آنکه معطلم نشود فقط سری به عنوان نه تکان دادم که بفهمد قصد رفتن ندارم. چون تحمل نگاه های ترحم آمیز مردم و نداشتن با خودشون میگفتن آخه دختر بی چاره اول مادرشو از دست میداد بعد باباش میفته زندان و ورشکست میشن و بعدشم میزنه یکپو میکشه و خودش میوفته زندان شوهرم که میکنه بعد سه ماه طلاق میگره و بلافاصله زن باباش و باباشو از دست میداد.

برم که این پچ پچ هایشان را بشنوم ترجیح میدهم نروم.

سمیرا خانوم بادل سوزی گفت:

هر جور راحتی میدونم به غیر من اجازه نمیدی کسی وارد اتاق بشه اما یه مهمون داری که نمیتونم بیرونش کنم.

او رفت و بعد متین وارد شد.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

وقتی برام میشستی حرف میزدی میگفتی مردا قوی ان خب توهم میتونی مثل ما مردا قوی باشی.

از حرفش بعدازمدتها یه لبخند کوچیک زدم که او هم با اشتیاق نزدیکم اومد و صدام کرد:

مامان اسماء؟

باشنیدن صدای پرمحبت متین لب باز کردم و گفتم:

- جانم؟

- خیلی دوستت دارم.

بعداز کلی حرف زدن بامتین پدرش دنبالش اومد و رفت.

طبق قولی که به متین داده بودم من هم به پایین رفتم عمو و سمیرا خانوم که تازه از مزار آمده

بودند بادیدنم زیاد تعجب نکردند شاید از تاثیر متین باخبر بودند.

سه هفته دیگم گذشته بود و من روحیه ام برگشته بود اما در آن مدت مهدی راندریده بودم طبق

گفته سمیرا خانوم بخاطر اینکه عموفکر میکرده دلیل جدایی منومازیار ازهم،مهدی است او را از

خانه بیرون کرده بود.

شنل بافتنی را روی شانه ام انداختم و به حیاط رفتم که دیدم عمو روی تخت نشسته و به حوض

خیره ست.

کنارش قرار گرفتم و بالبخند گفتم:

هوا سرد شده نه؟

افسرده سرش را تکان داد تحمل ناراحتی اش رانداشتم من آنان را دیگر عضو جدیدی از خانواده

ام میدانستم. گفتم:

دلتون براش تنگ شده؟

عمو که منظورمو میدونست گفت:

چرا دورغ؟ خیلی.

- عمو جان چرا بهش زنگ نمی‌زنید بگید بیاد؟

برگشت وبه من نگاه کرد:

دخترم سرنوشت منو پسرم خیلی شبیه هم بود هر دو عاشق یه جفت چشم سبز شدیم. من درکش میکنم اما بخاطر توء که...

- این حرفو نزنید عمو من از اون کینه ای ندارم منو مازیار باید جدا میشدیم. حالا تصمیم با خودتونه.

ودستم روی گیج گاهم گذاشتم که عمو گفت:

خوبی دخترم؟

با خوب نبودم گفتم: من خوبم اما اگه مهدی رو ببینم خوبترم میشم.

بی هیچ حرفی به خانه رفت ومن همانجا نشستم که خورشید کم کم غروب کرد که صدای زنگ آمد به طرف در حیا ط رفتم و آنرا گشودم که هیبت مهدی را دیدم.

دوباره سرم گیج رفت نزدیک بود بیافتم که دستمو رو دیوار گذاشتم وقتی حس کردم بهترم دستمو برداشتم که مهدی با لبخند گفت:

نمیدونستم دیدنم انقدر هیجان زدت میکنه. حالا میتونم پیام تو؟

سرگیجم شدید شد تعادلمو از دست دادم وتو آغوش مهدی فرود آمدم.

چشمامو نیمه باز کردم که صداهای گنگی میامد دوباره چشمامو بستم وبه خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم همه دورم بودن عمو که دید به هوش اومدم

باخنده گفت:

اسماء جان تو گفتی مهدی رو ببینی بهتر میشی مانمیدونستیم بدتر مشی!

نگاهم به مهدی افتاد دستی به گردنش زد کمی عصبی به نظر میرسید باجدیت به عمو وسمیرا خانوم گفت:

میشه تنهامون بزارین من اسماءو کارش دارم. بعدشم تازه از بیمارستان اومده.
وآن دو بالبخند و نگاه های معنی دار اتاق را ترک کردند.
مهدی کنار تختم زانو زد و من معذب نشستم. با حالتی که انگار حرفش را باور ندارد گفت:
اسماء تو بارداری؟
این دگر چه میگفت؟! با اخم گفتم:
نخیر.
- اما وقتی بردمت بیمارستان گفتن تو حامله ای تازه از من بعنوان پدر شیرینی میخواستن.
ناباورانه گفتم:
دروغ میگی...
- کاش دروغ بود اما واقعیته تو بیشتر از دوماهه که بارداری.
اشک به چشمام هجوم آورد و مهدی را تار میدیدم.
ملافه رو تو چنگم گرفتم و فریاد زدم:
برو بیرون.
- من....
بلندتر داد زدم:
فقط برو بیرون.
واو با نگاهی به من بیرون رفت. خدایا چطور ممکن است از همان یک شب من....
سرمو رو زانوم گذاشتم نمیدانستم چه کنم، آن بچه پدری جز مازیار نداشت و من مادرش اما
مادری که بچه اش را نمیخواست.
من مطلقه بودم و اگر بچه به دنیا می آمد مردم چه حرفا که در
موردم نمیزدند و حتی حاضر نبودم با مازیار دوباره ازدواج کنم.

گوشیمو برداشتم و شماره ی هومن رو گرفتم.

ماشین را متوقف کرد و من گفتم:

ایجاس؟

– آره قانونیه واگه تو داری میری بخاطر ضمانت منه میشناسمش قابل اعتماد.

هومن لحظه ای سکوت کرد و بعد با احتیاط ادامه داد:

تو مطمئنی؟

با اینکه مطمئن نبودم گفتم:

آره تصمیم عوض نمیشه.

– سقط بچه گناه بزرگی داره تو داری یه نفرو از زندگی محروم میکنی. تو مثل خواهرم میمونی اسماء نمیخوام اشتباه کنی.

نمیخواستم دیگه حرفاشو بشنوم نمیخواستم منصرفم کنه.

– این بهترین کاره نمیخوام این بچه به دنیا بیاد این دنیا چیزی جز بدبختی نداره چرا یکی دیگه هم مثل خودم به این دنیای کثیف پا بزاره؟ توهم یادت باشه این قضیه بین خودمون میمونه حتی مینا هم نباید بفهمه از کمکت هم مچکرم.

پوز خند زد:

بابت چی؟ شریک گناه شدن؟

بی توجه به حرفش خدافظی کردم و وارد آن مطب شدم خلوت بود تقریباً کسی نبود. به منشی گفتم از طرف دکتر هومن فتوحی آمدم و او مرا به داخل راهنمایی کرد. زنی که روپوش سفید به تن داشت با رویی باز از من استقبال کرد و من خیلی میترسیدم حس گناه تمام وجودمو فرا گرفته بود. او فرزندم بود او عضوی از وجودم بود با صدای دکتر به خودم آمدم:

خب خانمی دراز بکش رو این تخت. نگاهی به تخت و دم و دستگاه های عجیب کردم و آرام که ناشی از تردیدم بود روی آن تخت که قتلگاه فرزندم بود وقتلش من بودم خوابیدم.

با اینکه تازه دوزخ از وجودش باخبر شدم اما گویی مهرش به دلم

نشسته بود چرا من خودخواه شده بودم؟ پشیمان شدم و قبل از اینکه دکتر کارش را شروع کند گفتم:

صبر کنید...

ایستادم و او متعجب به من نگاه میکرد که گفتم:

چیزی شده؟

تا اودم حرف بزدم سروصدای منشی آمد و سپس در باشتاب باز شد و مهدی در حالیکه از عصبانیت سرخ شده بود پدیدار گشت.

منشی گفت:

خانم دکتر به خدا من بهشون هشدار دادم بی اجازه وارد شدن.

دکتر با صدای نیمه بلندی گفت:

آقا شما به چه اجازه ای وارد مطب من شدید برین بیرون تا پلیسو خبر نکردم.

مهدی هم با عصبانیت گفت:

شما به چه اجازه ای میخواستین بچه ی منو سقط کنین؟ آره زنگ

بزنیید به پلیس تا منم بگم که یجای قانونی دارن بخاطر آشنایی و پول دارن قانون شکنی میکنن.

دکتره دیگه ساکت شد مهدی بایه قدم به من رسید تا اودم بگم من دیگه پشیمون شدم سیلی اش گونمو سوزوند دستمو جای سیلی گذاشتم و سرمو انداختم پایین.

مهدی با بغض گفت:

یعنی انقدر سنگ شدی که میخواستی بخاطر خودت جون یه بچه بیگناهو بگیری؟ یعنی اگه هومن به من خبر نمیداد تو راحت ازش دل میکردی؟ اسماء من از تو که خدا ورد زبونه و نمازت قضا نمیشه انتظار نداشتم. خیلی پست شدی.

حرف هاش مثله رگبار بر سروروم میبارید. اومد جلودستمو گرفت و با سرعت منو بیرون برد. درو باز کرد و خودم وارد شدم تو ماشینش وقتی خودش نشست سرشو گذاشت روی فرمون.

اشک هام که مثله ابر بهار میریختن رو زدودم و گفتم:

مهدی باور کن...

همانطور که سرش رو فرمون بود گفت:

هیس هیچی نگو. دوباره گریم گرفت:

مهدی جان من به حرفام گوش کن.

هیچی نگفت که ادامه دادم:

آره میخواستم اینکارو بکنم ولی باور کن ،به تمام مقدسات قسم قبل از اینکه تو بیای من خودم پشیمون شدم اگه میخواستم اون کار احماقنه رو انجام بدم همش ترس بود ترس اینکه مازیار اگه بفهمه بچمو ازم بگیره یا بخواد برگردم من نمیخواستم دیگه با اون زندگی کنم و اگه نگهش میداشتم میگفتم بچه کیه؟ نمی خواستم بچم حروم زاده باشه.

سرشو بلند کردبه چشمام نگاه کرد و گفت:

تو مشکلِت اینه؟

بامظلومیت سرمو کج کردم که آرام گفت:

من این مشکلِ تو حل میکنم.

ماشین روشن کرد و حرکت کرد کنجکاو بودم چکار میکند که فرزندم حرام زاده نباشد امامطمئن بودم حاضر نیست مرا دودستی

به مازیار تقدیم کند.

جلوی خانه یشان نگه داشت. پیاده شدم و دنبالش رفتم کلید زد و وارد شدیم. داشتم از فوضولی میمردم که چه میخواد بکنه.

پابه سالن که گذاشتیم صدای دست زدن آمد. با چشمایی که چهارتا شده بود به فامیل های نزدیک مهدی اینا و میناوهومن وارغوان وفرشاد نگاه میکردم یه سفره ی عقد باسلیقه گوشه ی سالن

چیده شده بود برگشتم طرف مهدی که باحسرت و لبخندی که چهره اش رو قشنگتر کرده بود داشت نگاهم میکرد بی اختیار قطره اشکم سرازیر شد که همه سکوت کردند و به ما نگاه کردند.

زمزمه وار گفتم:

چرا مهدی؟

بی خجالت دستشو زیر چونم گذاشت و آرام گفت:

چون های زیادی داره اما من قبلا گفته بودم دوستت دارم ولی تو هنوز اعتراف نکردی میخوام امشب ازت اعتراف بگیرم. میدونی امشب چه شبیه؟

بالبخند میون گریه گفتم:

شب تولدت. راستی هدیه پارسالم کو؟

انتظار داشتم بره از اتاقش بیاره اما در کمال بهت دست کرد زیر یقه اش و آن زنجیر نقره که پلاک وان یکاد داشت را بیرون آورد و گفت:

اینجاست همیشه اینجا بوده و زنگ قلبمو همراهی میکرد.

صدای خنده های زیرزیرکی مهمانان مارا از حال خود بیرون آورد و مهدی دستشو به کمرم حلقه کرد و به طرف صندلی های تزئین شده رفتیم. تاهمینکه نشستیم سمیرا خانم درحالیکه از خوشحالی لبخنداز لب هاش دور نمیشد مرا به اتاق خودش برد و کت دامنی سفید و زیبا تنم کرد برای مراسم قاطی مناسبترین بود.

بعداز عقد همه برایمان دست زدند و نقل روی سرمان ریختند نازنین دختر خاله ی مهدی کنارم آمد و گفت:

شما از همون اولش هم برای هم بودین.

ومن یه لبخند کوچیک زدم اما مهدی بااخم گفت:

خیله خب حالا برو منو باخانومم تنها بزار.

وقتی نازنین رفت مهدی به لباس هایش که یک شلوار جین و پیرهنی ساده و یک کت اسپرت بود اشاره کرد و گفت:

حیف که با این لباسا نمیشه کروات بست و گرنه میدادم برام ببندی، یادش بخیر.
بعد از شام همه کم کم با آرزوی خوشبختی رفتند خواستم در کارها به سمیرا خانم کمک کنم که گفت:

نه عزیزم تو نباید دست به سیاه سفید بزنی برو اتاق استراحت کن.
منم که خسته بودم از خدا خواسته داشتم به سمت پله ها میرفتم که سمیرا خانوم دوباره گفت:
عزیزم دیگه اون اتاق نه اتاق مهدی.

و خودش آمد و منو به طرف اتاق مهدی برد صورتمو بوسید و گفت:
مهدی رفته خواهرمو برسونه وقتی برگشت میخوام از دیدنت اینجا خوشحال شه.

ورفت به اجبار درو باز کردم که انگار پا به رویایی ترین اتاق
گذاشته باشم. اتاق شلوغ مهدی جایش را به اتاق تازه عروس و داماد داده بود. دکوراسیم اتاق
سفید و صورتی روشن شده بود از دیدن اتاق جدید لبخند رو لبهام نشست اما چیزی نگذشته
بود که با دیدن تخت دونفره ی بسیار بزرگ لبخندم خشک شد.
نشستم روی تخت و دستمو روی دلم گذاشتم خیلی خوب حسش میکردم آرزو کردم هر چه زودتر
به دنیا بیاید و من مادر بودن را تجربه کنم جنسش برایم مهم نبود فقط سلامت باشد یه لبخند
زدمو گفتم البته اگه خوشگلم باشه عالی میشه.
- باوجود یه مادر خوشگل بچم حتما خوشگل میشه.
سرمو بلند کردم و به مهدی نگاه کردم.

- تو کی اومدی من نفهمیدم؟

نشست کنارم و گفت:

از اتاق خوشتر اومدی؟

از ته دلم گفتم:

خیلی.

- از خیلی وقت پیش تو فکرش بودم اما فکر این بچه رو نکرده بودم.

بادلخوری سرمو انداختم پایین که مهدی دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بالا آورد به چشمانش نگاه کردم اونم مقابلا به چشمام خیره بود زمزمه کرد:

من توی این اتاق به عشق تو شبامو به روز می‌رسوندم مهم نیست پدر این بچه کیه مهم اینه که مادرش تویی اگه این بچه برام عزیز نبود امروز جلوتو نمی‌گرفتم این بچه، بچه ی منه.

بغض به گلوم چنگ میزد اما از شدت خوشحالی. حالا کنار مردی بودم که دوستش داشتم. آرام گفتم:

مهدی بغلم کن.

اونم آرام منو تو آغوش خودش کشوند. بعد از آن همه سختی آغوشی پیدا کرده بودم که تمام غم هام روازبین میبرد و آرامش رو بهم تزریق میکرد.

مهدی دست به شال سپیدم برد و آن رواز سرم برداشت گل سرم رو باز کرد و موهای خرمایی ام به دور شانه هام ریخت دستی

به لطافتش کشید وبعد سرشو بین موهام مخفی کرد وبا تمام وجود می بویید، چشمامو بستم.

گونه چپمو بوسید و گفت:

اینم بخاطر اینکه زدم به صورتت.

دوباره صورتمو نرم بوسید. زمزمه کرد:

اینم هدیه تولدم.

باچشمایی که هنوزم نافذبودگفت:

میای قدم بزнім؟

– این وقت شب؟!

– آره چه اشکالی داره. من میرم بیرون تو لباساتو عوض کن بیا.

وقتی رفت تاچند دقیقه به جای خالیش نگاه کردم.

در کمندو که باز کردم دیدم طرفی لباس های اوست و طرف دیگرش لباس های من، نگاهم به چادر سیاهم افتاد.

خیلی آرام طوری که عمووهمسرش بیدارنشوند به طرف حیاط رفتم که مهدی روی موتور سیکلش نشسته بود و به آسمان ابری نگاه میکرد منم سرمو به طرف آسمان بلند کردم که قطره ای روی صورتم فرود آمد متوجه شدم باران گرفته.

– اسماء؟؟؟

برگشتم طرفش:

بله؟

بالبخت به چادرم که سرم بود اشاره کرد که من گفتم:

ما اینیم دیگه!

منو مهدی زیر باران پاییزی قدم میزدیم و سکوت کرده بودیم گویی این سکوت شیرین تراز حرف های عاشقانه ست.

من بودم و مهدی که آسمان بارانی و خداوند شاهد بودند ماهم را دوست داریم حتی اگه یه بغض سنگین توگلوبشه حتی اگه مثل اشک تو چشم حلقه بزنه حتی اگه گریه رو گونه بشه حتی اگه سیل بشه حتی بی اعتراف.

همونطور که قدم هام هم قدم مهدی بود به پارک نسبتا بزرگ و بسیار زیبای رسیدیم مهدی پابه پارک گذاشت و منم به دنبالش.

میان سبزه ای تر که بوی خوبی گرفته بود روی تخته سنگی نشستیم که مهدی گفت:

بیخشید خیس شدی.

چیزی نگفتم واز فضای دل انگیز آنجا لذت بردم که دوباره صدای آرام وگوش نوازششو شنیدم:
تو یادت نیست اما این پارک همون پارکيه اولین بار دیدمت همون پارکی که سوار دوچرخم کردم
بعد ابروت زخم شد.

جای شکستی ابرویم رو بوسیدو من سرم روی شانه اش گذاشتم.

ادامه داد:

با اینکه ازت متنفر بودم اما همیشه عذاب وجدان داشتم نمیدونم از حس تنفري که بهت وچشمات
داشتم چه جوری به عشق رسیدم هر وقت از چیزی ناراحت بودم وسرمو مینداختم پایین وراه
میرفتم ناخواسته پام به اینجا میرسید.

برگشت طرفم و بی تاب گفت:

بخاطرت عذابای زیادی کشیدم ازت یه چیز میخوام یه اعتراف،اسماء اعتراف کن دوستم داری،
بگو بگو.

نفسی کشیدم وبه مهدی نگاه کردم که تمام سروصورتش خیس بود موهایش روی پیشانی اش
ریخته بود و از آن آب میچکید.

بالبخندشیرینی گفتم:

بعضی حسا هستن که اگه به زبون نیان قشنگترن.

"پایان"